

پانزده افسانه از افسانه‌های

روستائی ایران

گردآورنده و مؤلف

حسین آوهی کرمانی مدیر روزنامه نسیم صبا

ناشر



حق چاپ محفوظ و مخصوص مؤلف است

تهران مهرماه ۱۳۳۳ خورشیدی



بنام ایزد یکتا

از طفولیت عشق و علاقه مفروطی، ادبیات و افسانه‌های روستایی ایران داشتم زمانی نکشید بسن رشد رسیدم و نوشتن و خواندن را آموختم برای خود جنگی درست کردم و از هر کس دویتی یا افسانه‌ای میشنیدم در آن جنگ ضبط میکردم سالهای ۱۲۹۶ - ۱۲۹۷ از کرمان پیاده آمدم به تهران و از تهران باز پیاده مکرمان باز گشتم پس از چند ماه توقف باز از کرمان پیاده تابشیراز رفتم درین راه که البته بطور تأبی و همراه کاروان راه می‌پیمودم از دهات و قصبات و از کاروانیان و ساربانها که دائما بانای و نی اراینگونه اییات میخواندند و من آنها را یادداشت میکردم در سالهای ۱۳۰۷ - ۱۳۰۸ - ۱۳۰۹ بدون گناه مرا زندانی و پس از آن به کرمان تبعید کردند در سال ۱۳۰۹ که آزاد شدم مدتی در دهات و ایلات کرمان با عشق و علاقه مفروطی که بایسگونه شعرها و افسانه‌ها داشتم مقدار زیادی جمع آوری کردم یکروز که در خدمت استاد فقید بزرگوارم مرحوم ملک الشعراء بهار بودم فرمودند که از این سفر طولانی کرمان چه چیز از معانی آورده‌ای نویسنده بلعنی ظریفانه عرض کردم افسانه و دویتی.

های محلی فرمودند کجا است عرض کردم منزل فرمودند فوری برو و آنها را بیاور که به بینم عرض کردم فردا میآورم فرمودند خیر همین اساعه برو و بیاور اطاعت کردم بمحض اینکه استاد آنها را دید بیهایت به بنده اظهار لطف و مهربانی کرد و گفت معلوم میشود خودت بعظمت و بزرگی کاری که شروع کرده ای پی نبرده ای قطع برای اینکه خودت آنها را دوست داری مشغول جمع آوری آنها شده ای ماحصل خیلی نویسنده را تشویق کردند و مرا با اهمیت اینگونه ادبیات آگاه فرمودند از آن زمان جداً مشغول با کتوبس کردن یادداشتهایی که در طی چندین سال گرد آورده بودم گردیدم تا اینکه در سال ۱۳۱۰ رساله ادبی زیر عنوان ترانه های ملی یا فولکلوریات شامل ۱۲۰ ترانه چاپ کردم چاپ ترانه های ملی یا فولکلوریت در محافل ادبی خیلی پر شور و پر سرو صدا جلوه گر گردید بطوریکه در همان سال پرفسور هانری ماسه مستشرق فرانسوی بزبان فرانسوی و پرفسور کریستن سن داماد کی بزبان آلمانی ترجمه اش کردند با انگلیسی و روسی هم ترجمه شد و نسخ چاپ شده بم باندک مدتی بفروش روت این بود و بود تا دو سال بعد که جناب آقای علی اصغر حکمت وزیر فرهنگ شد در آن زمان نویسنده در مدارس تدریس میکردم معظم له مرا از سر کلاس درس برداشت و روانه کوه و بیابان و در و دشت نمود باین نحو که روزی احضارم فرمودند و امر کردند بکاریکه عشق و علاقه و تخصص در آن داری یعنی جمع آوری فولکلور یعنی قصه ها و افسانه ها و ترانه ها و دوییتی ها و رومنتائی ایران را جمع آوری نمای (کور از خدا چه میخواهد دو چشم بینا) منکه خود عاشق و شیفته این کار بودم از جان و دل قبول کردم و حکم رسمی صادر شد که در اطراف کاشان و نطنز و طرق و ایبانه و اصفهان

و اطراف اصفهان مشغول جمع آوری ادبیات روستایی بشوم تابستان
 سال ۱۳۱۳ بود و اولین سفر رسمی بود که بنده نویسنده برای جمع آوری
 مواد فولکلور ایران مسافرت کردم از این سفر مقدار زیادی دویستی و افسانه
 و هتل متل از اینگونه مواد جمع آوری کردم و نتیجه این مسافرت کتاب
 چهارده افسانه از افسانه های روستایی ایران می باشد که در سال ۱۳۱۴
 چاپ و انتشار یافت البته بطوریکه همه میدانند و همواره در تمام کتابهای
 و همچنین وافواهی هم که قصه گوین و داستان سرایان افسانه میسرایند
 قصه ها همیشه در اطراف شاه و وزیر و شاهزاده و شاهزاده خانم دور میزند
 یعنی پهلوان افسانه ها شاه و وزیر هستند البته کسانی که در مطبوعات
 سر کار دارند و داشته اند میدانند که در آن زمان چگونه مطبوعات سانسور
 میشدند حتی کتابهای ادبی معروف امثال سعدی و حافظ و محتوی تا اینکه
 مامور سانسور نمیدید چاپخانه ها جرأت چاپ کردن نداشتند کتاب چهارده
 افسانه را جناب آقای حکمت دستور دادند که اداره انتشارات وزارت
 فرهنگ که رئیسش آن زمان فاضل دانشمند و شاعر بزرگوار حضرت آقای
 دکتر رعدی آذر خشی آذر بایجانی که اکنون نماینده ایران در یونسکو
 می باشند بود قرار چاپ چارده افسانه را بنویسند بستند من هم سفارش
 چاپ کتاب را دادم به چاپخانه مجلس و مشغول کار شدم و قتی که کتاب در
 شرف انعام بود یکمربسه در اداره انتشارات وزارت فرهنگ از طرف
 سانسور شهریانی کودتا شد اول که کتاب توقیف گردید پس از آن نویسنده
 و رئیس اداره انتشارات جناب دکتر رعدی آذر خشی تحت تعقیب در آمدیم و
 جناب آقای وزیر فرهنگ خوشبختانه برای شرکت در نمایشگاهی در لنین گراه
 برومیه شوروی مسافرت کرده بودند و الا ممکن بود صدعه کلی بایشان برسد

چنانکه آن روزها در افواه بود که آقای وزیر در این جا بهجت بایشان یاری کرد حالا گناه ما چه بود گناه ما اول برای این قصه ها بود که تماشا می نمودند و وزیر است و این توهین بمقام سلطنت است و این قصه پسر صیاد که توهین مسلم بمقام با عظمت شاهنشاهی ایران تلقی شد علی ای حال کتاب توقیف و هر چه چاپ شده بود تمام را سوزانیدند قریب بیست و دو رئیس اداره نگارش در زحمت بازجویی بود و چهل و چند روز هم نویسنده توقیف شدم پس از آنکه معلوم شد ما مقصودی نداشتیم آزاد شدم حالا نویسنده قرار داد دارم که کتاب باید چاپ شود نشستیم کرد يك دیگر که راه حلی پیدا کنیم قرار بر این شد اولاً که قصه پسر صیاد اصلاً چاپ نشود دوم اینکه راجع بشاه و وزیر بجای شاه خواجه ملك التجار بگذاریم و بجای وزیرش هم میرزای ملك التجار باشد، در بعضی قصه ها هم چنانچه بکسی برخورد بجای پادشاه حاکم هم میشود گذارده و بجای وزیر رئیس دفتر خلاصه باین اقتضاح ما چهارده افسانه را چاپ کردیم با اینکه او را مسخ کردیم یعنی کاملاً از لطف و زیبایی اول او را انداختیم در آن چاپ جناب آقای دکتر لطفعلی صورتگر استاد دانشگاه و شاعر بزرگوار در تمام مراحل یار و مدد کار ما بودند با این حال باز خیلی سرو صدا راه انداخت بهمین صورت که ملاحظه فرمودید پرسور کرستن سن بزبان آلمانی او را ترجمه کرد و بزبان فرانسه هم پرسور هانری ماسه ترجمه کرد اکنون قریب بیست سال است که از چاپ اول این کتاب گذشته است نویسنده همیشه آرزو مند بودم که این افسانه ها همان طور که جمع آوری شده درست و حسابی تجدید چاپ شود تا اینکه امسال با آقای صفری مدیر بنگاه مطبوعاتی امیر کبیر این را در میان نهادم و اهمیت این قصه ها و افسانه ها را گوشزد مشارالیه

کردم معرفی الیه هم باگشاد رویی و سعه صدر قبول کردند که بطرز بسیار زیبا و مطبوعی این قصه‌ها را چاپ و منتشر نمایند و تصاویری هم دادند حضرت آقای تهرودی نقاش باذوق و هنرمند معاصربه اسبت هر قصه تصویری تهیه و ترسیم نمایند و مشارالیه هم بطوریکه خوانندگان ملاحظه میفرمایند از عهده این کار برآمدند .

حالا آمدیم سرچاپ این کتاب و فرق آن با چاپ اول چاپ اول در ماهمان طور که از زبان مردم دهاتی شنیده بودیم بدون کم و زیاد بغیر از شاه و وزیر که تبدیل شده بود که باحرى املك التجار و وزیر هم شده بود میرزای تاجر و بعضی قصه‌ها بجای پادشاه حاکم و یاخان گذارد شده بود در این چاپ ما همانطور که از زبان دهاتیان شنیده بودیم جمله بندیها را حفظ کردیم . بطوریکه ملاحظه میکنید عین تقریرات همان گویندگان قصه‌ها است بغیر از مختصری از لغات مثل او بجای آب یا کو بجای گاو یا بود بجای بید چند تا ازین قبیل را ما تصحیح و ادبی او را گرفتیم مانقی همان اصطلاحات عامیانه است در وقتیکه ما مشغول چاپ اول بودیم مرحوم ملك الشعراء بهار كاملا با من کمک و همراهی میکردند و معنی لغات و اصطلاحات را تتبع میکردند و حواشی مینوشتند ولی وقتی که کتلب بآن افتضاح توقیف گردید آن مرحوم هم دل سرد شد مثلا در صفحه ۷۸ در لغت خسرو و ییوك تحقیقی کرده‌اند که ما آنرا بیاد آن مرحوم نگاشتیم (رجوع شود به حاشیه صفحه ۷۸)

بعد از آنکه چهارده افسانه منتشر گردید بسیاری از قصه‌های این کتاب در مطبوعات نقل گردید بعضی اسمی می‌بردند بعضی اسمی تمییز دند ولی سه افسانه ازین افسانه‌ها در افسانه‌های کهن سرور ارجمند بزرگوار استاد معظم حضرت آقای صبغی چاپ شده است بدون اینکه مأخذ را

ذکر کرده باشد من چون حضرت استاد گرام آقای صبحی را کاملاً
 می‌شناسم مرد درست و درستکار است پیش خود اینطور فکر کردم که باید
 از ارادتمندان ایشان این سه افسانه بری معزی الیه فرستاده باشند و
 معظم له بدون توجه چاپ کرده‌اند از آن سه افسانه یکی که اکنون
 خوب یادم هست افسانه رحال ناشی دروغی است (یکبار جستی ملخو
 دوباره جستی ملخو آخر کف دستی ملخو است) آن دو درست یادم
 نیست شاید یکی سه آخوند مکتب دار باشد علی ای حال چیز مهمی
 نیست امیدوارم خداوند توفیق خدمت بهمه عنایت فرماید .

مستشرقینی از قبیل پرفسور کرستن سن داماد کی و پرفسور هانری
 ما سه فرانسوی و دیگران که این افسانه‌ها از نظر آنها گذشته و ترجمه
 کرده‌اند وجه آنها که دیده‌اند اظهار عقیده کرده‌اند اگر می‌خواستیم عقاید
 همه را در باره افسانه‌ها بنویسم خیلی میشد و از حوصله این مقدمه
 بیرون بود فقط کسانی که زبان انگلیسی و فرانسواشنا هستند میتوانند
 ترجمه‌ها آن مستشرقین معظم را بخوانند و مقدمه‌ای که بر کتب ترجمه
 خود از فارسی نوشته‌اند و در آن مقدمه راجع باین افسانه‌ها
 اظهار عقیده کرده‌اند و اهمیت آنها را کوشش کرده‌اند
 رجوع فرمایید و دیگر از مستشرقین که راجع باین افسانه‌ها اظهار عقیده
 کردند دوست دیرین مستشرق محترم پرفسور رانریکای چکسلواکی
 استاد کرسی ادبیات فارسی در دانشگاه پراگ در نامه‌ای که بدوست دانشمند
 خود حضرت آقای صبحی راجع بافسانه‌ها نوشته‌اند و عین آن نامه را
 آقای صبحی در مقدمه جلد دوم افسانه‌های کهن خود گراورده‌اند از
 چهارده افسانه یاد کرده و نویسنده را مورد لطف قرار دادند (رجوع

شود بمقدمه جلد دوم افسانه آقای صبحی) راجع به کوچکی این افسانه‌ها و اسامی گویندگان در سفریکه از کرمان بشیراز میرفتم درنیریز و اصطهبانات فارسی قصه یا افسانه مغل دختر در آن صفحات خیلی رواج داشت در هر کجا که صحبت از قصه و افسانه بود این قصه مغل دختر را خیلی‌ها میدانستند و نویسنده این قصه را یادداشت کردم در سال ۱۳۱۳ که مأمور جمع‌آوری و لکلور شدم دیدم این قصه مغل دختر در این صفحات کاشان و طرق و نطنز و ایبانه خیلی رواج دارد و زبان زد عامه است بدقت یادداشت کردم در موقع چاپ اول زیر نظر استاد فقیدم ملک‌الشعراء بهار مقابله کردم قصه مغل دختر که در صفحات کاشان و نطنز نوشته بودم کاملتر تشخیص شد و چاپ کردم استاد فقید میفرمودند در بنج‌نورد هم این قصه را شنیده‌اند یکی از دانشمندان خراسان می‌گفتند در نسا بور مخصوصاً سر معدن فیروزه این قصه خیلی شهرت داشت رجوع شود به صفحه ۷۱ افسانه نهم.

افسانه های پسر صیاد و قصه حضرت موسی و مرد آبکش و سه نفر آخوند مکتب‌دار را از حسین رسا کوه بادامی شنیده‌ام وی مردی چویان و بیسواد بود کوه بادامو در هیجده کیلومتری مغرب شهر کرمان است و قصه مغل دختر را در نطنز از محمد فیوجی (لولی) کولیها همانطور که از زبان آن‌ها شنیده‌ام ضبط گردید.

در خاتمه منظومه‌ای که دوست شاعر عزیزم آقای عباس شهری ارتجالاً بر این افسانه‌ها سروده اند از نظر خوانندگان می‌گذرد

تهران مهر ماه ۱۳۳۳ خورشیدی

حسین کوهی کرمانی مدیر روزنامه نسیم صبا

استاد بزرگوار کوهی کره‌انی

شنیدم باز دیگر افسانه‌های روستائی را بطبع مرمایید چون کار
دنیا را همه افسانه میدانم بدین مناسبت چندیتی ارجالا سروده و تقدیم
داشتم .

باز کوهی طبع این افسانه کرد آگه از سر این غمخانه کرد
کار دنیا چون همه افسانه دید کرد با افسانه موی خود سپید



این جهان پیر را افسانه هاست باخر از قصه شاه و گداست
آگه است از قصه ناپاک و پاک و آنچه رح داد اندرین پهنای خاک
قصه ها داند ز اهل روزگار حل رند و زاهد شیرین دار



قصه ها از رفتگان خوانده بسی از نو فردا قصه خواند هر کسی
قصه آیندگان ما میشویم قصه فردای دنیا میشویم
بکند از این روزگار فتنه باز گیتی افسونگر ، افسانه ساز
روز دیگر چون توهم افسانه‌ای گر غم دیا خوری دیوانه ای
آنچه دیدیم اندرین غمخانه است جز خدا و رحمتش افسانه است



همه کوهی دست بر افسانه زن پشت پا بر این جهان مردانه زن
بر سر کوی محبت خانه گیر
کار دنیا را همه افسانه گیر

عباس شهری
۱۳۳۳/۶/۱۶

پانزده افسانه از افسانه های

روستائی ایران

مؤلف و گردآورنده

ح کوهی کرمانی مدیر روزنامه نسیم صا

ناشر



حق چاپ محفوظ مخصوص مؤلف و گردآورنده است

پسر صیاد

در روزگاران قدیم يك صیادی بود كه تمام وحش و طیور خدا از دست او امان نداشتند وقتی كه خواست بمیرد برس وصیت كرد و گفت ای زن من از این كار خود خیری ندیدم و حالا كه دارم این دنیا را وداع میكسم وصیت من به تو این است كه اسباب صادی من كه تیر و كمان و طور باشد يك حائى پنهان كنى كه از نظر پسر دور باشد و زینهار زبهر و سرم را از این كار من منع كنى مبادا كرد صیادی برگردد برای آنكه منها نادگاری كه بعد از من مانده است این سر من است و علاوه مرا هم باین پسر خودت بهتر میدانى من از این كار خیری ندیدم و حال آنكه من در دنیا مشهور بصاد زبردستى بودم كه همیشه هفتای من گرو به ما بود (۱) زن قبول كرد وقتی كه مرد صیاد روی از این جهان به گرداید و سرای آخرت رف زن تمام اسباب صادی اس مرد را در يك اطاق و ستونى كرد و در او را گل گرفت و سوراخ و روزن آن اطاق را هم محكم گرو از فضا بزودی پسر صیاد بزرگ شد مادرش فرستادش بجاری هر چه میرفت چیزی را دميك گرو از بجار گرفتند گذاشتن آهنگرى از آن هم چیزی نماند كه گرفت گذاشتن به سگری مختصر كلام بهر كلای او را گذاشتند

۱- طایف در مسوحه حه حوش میگردانند

است بهر آن كه مردم را بگشاید به دوش كشید محیر است

چیز یاد نگرفت چه درد سر بدهم یکروز از روزهای زمستان برف
زیادی باریده بود مادرش گفت فرزند برو پشت بام را مروب رفت پشت



سر درد مسگر رفته است با مسعود کار شود

بام شروع کرد به برف و وقتش يك مرتبه متوجه شد كه بامها شش ما است
ولی در حیاط پنج اطاق بنتر بیست هرحه فکر کرد و کرس بجائی برسد
يك فدري بيستر مجلس کرد دید همه بامها یکرو درن دارند و این يك
بام روزنه هم ندارد آنام را سوراخ کرد داخل شد دید عجب در اشجاد و تاسر
و کمان و تور ماهی گیری چیزی دیگر بیست از آمد که با گل مالا آورده
بودند خراب کرده بیرون آمد و روت مرد مادرش و گفت ای مادر بگو به پینم
اول درب این اطاق را برای چه کاه گل کرده اند و این اسباب عبادی چه
هست و پدر من چه کاره بوده و چرا تا سال سعل پدر من را بمن ننگفته ای
مادرش هرحه خواست که نگوید نشد ، بالاخره لاعلاج شد گفت ای

فرزند بدان و آگاه باش که پدر تو مردی صیاد بود و اینکه دیدی من این
اطلاق پدرش را کاه گل کردم و اسباب پدرت را در آن گذاردم که پدرت
وصیت کرده بود که اسباب صیادی او را از تو پنهان کنم که بفکر شغل
پدرت نیفتی چون پدر تو از این کار خیری ندیده بود و همیشه هفتای
او گرو نه تلی او بود پسر صیاد اینکه شنید گفت های های پسر بکه پی
شغل پدرش نرود او را میشود مرد گفت روز دیگر اول آفتاب تیر و کمان
را انداخت بر پشت و تور صیادی را هم بدست گرفت و راه بیابان را داد
بدمش بنا کرد راه رفتن تا رسید بصره ای و سر یک چشمه آبی و تور
صیادی را بست و خودش هم رفت در کومه بکمین نشست و هی نگاه به
بیابان میکرد که حال صیدی گیرم می آید ، در این حیص و بیص یک
مرتبه دید از پهن دشت بیابان یک آهو هل هل کنان آمد سر چشمه رسید
و آب خورد وقتی که خوب سر آب شد چشمتش بچادر تور افتاد بنا کرد
باو نزدیک شدن که یکمرتبه پسر صیاد ندهای تور را کشید و آهو را در
دام انداخت و این آهو خیلی خوش خط و خال بود خیلی خوشحال شد
و ریسمان به گردن آهو کرد و پشت به بیابان و رو به شهر تا رسید دم دروازه
دید سواری از در دروازه دارد می آید رسید بدسر صیاد دید عجب
آهوی خوش خط و خالی است روس کرد به سر صیاد گفت ابن آهو
را میفروسی پسر صیاد خیلی هوسار بود گفت خیر بفروسم سوار گفت
بفروش هر چه میخواهی بتو مدهم ، گفت نمیدهم ، نمیدهم سوار
گفت متلا حذر میدهی گفت ده نومان مدهم گفت نمیدهم ناصد نومان
سوار راضی شد که بدهد سر صیاد گفت نمیدهم سوار گفت حالا که
نمیفروسی میخواهی حکاک کنی گفت میخواهم به برم برای ساهمشاه و انعام
خوبی بگرم سوار گفت خوب بگردن خوب حالا نکو این سوار و زبر

دست راست شاهنشاه بود پسر صیاد همه جا آمد آمد تا رسید بیابان گاه بفرات و دربان گفت خبر بدهید بشاهنشاه که صیادی آهویی باین شکل و شمایل آورده خبر دادند فرمان رسید بیاید پسر صیاد رفت حضور شاهنشاه و سر تعظیم فرود آورد و آهو را پیشکش کرد شاهنشاه گفت وزیر را بگوئید بیاید وزیر آمد چشم پسر صیاد بوزیر افتاد حساب کار خودش را کرد و فهمید بکسمن آورد چند فطیر است شاهنشاه رویش کرد بوزیر ها بگو به بینم چه انعام باین صیاد بدهیم وزیر گفت قربان این آهو تر هست خوبست امر بفرمائید آهوی ماده که مثل همین آهوی تر خوش خط و خال باشد بیاورد و آن وقت هر چه باو بدهید جانی نه برود و الا این آهو هم تر است و هم تنها هست و از تنهایی بلکه ذق کند و میرد وقتی که جفتش باشد دیگر خوبست شاهنشاه گفت وزیر بد نگفت پسر برو آهوی ماده مثل این یکی دیگر بیاورد آنوقت به تو انعام مدهم پسر صیاد سری فرود آورد و تعظیمی کرد از در بارگاه برون آمد ماحشم گریان و دل بریان با اوقات تلخ آمد سخانه و خواهید مادرش شروع کرد غرغر کردن که ای مادر پدرتوسی سال صیادی کرد آخرش شام سبب داشت و وصیب کرد که حتی اسباب او را از تو پنهان کنم آخر حریف تو شدم حالا به بینم آخر و عاقبت کار تو بکجا میکشد توی این غرو اند مادرش بانی خورده نهوده خواش برد روز دیگر هنوز آفتاب سر از کوه برون نکرده باز اسباب صیادی خود را برداشت و رو به بین دشت بیابان همه جا رفت تا رسید بپسر چشمه دیروزی تور خود را پهن کرد و خودش رفت در کومه چه درد سر بدهم مثل دیروز از جفت آهوی دیروزی را گرف دیروزی نربود و امروز ماده از کلرهای خدائی اینک این دو آهو در این صحرا با هم حرا میکردند و همیشه با هم بودند پسر صیاد خوشحال شد و درسمانی بگردنش کرده و رو شهر

رسید هماغه که دیر روز بآن سوار بر خورد کرده بود دید بله سوار دیر وژی که وزیر شاهنشاه باشد سرو کله اش پیدا شد آمد به نزدیک، ها پسر آهورا میفروشی خیر نمیفروشم صد تومان میدهم مختصر تا هزار تومان راضی شد بدهد پسر قبول نکرد رفت در مارگه نزد شاهنشاه سر تعظیم فرود و آهوی مادر را پیشکش کرد شاه که چشمش به آهوا افتاد بسیار خوشحال شد گفت به به جفت آهوی خوبی برای من آوری و صدا زد چها وزیر را بگوئید بیاید وزیر آمد شاهنشاه با کمال خوشحالی گفت خوب وزیر بگو به ینم چه انعام باین پسر صیاد بدهیم باز پسر صیاد حساب کار خودش را کرد فهمید وزیر نازیک بهاند دیگر برایش میگردد وزیر عرض کرد قربانت کردم شاهنشاهی که يك جفت آهوی خوش خط وخال داشته باشد.

حیف است که گربه سمور نداشته باشد در گربه سمور هم بیاورد يك بازگی انعامش را میدهم شاه گفت وزیر بد نمیکوید پسر برو گربه سمور هم بیاور و آهوب انعام بگر، باز سر صیاد چشم گریبان و دل برسان از دم مارگه سرون رفت وارد خانه خود کردند امشب بی آنکه شام بخوردار عصه و حسنگی خواست برد و خوابید در عالم خواب حضرت خواجه خضر پیغمبر را دید و باو گفت ای پسر چرا ایقدر غصه میخوری گفت قربانت کردم آنچه که عیان است چه حاجت به بیان است در روز است رفتم بی صبادی هر روز يك آهو گرفتم مردم برای شاهنشاه هیچ نداده است و حالا گربه سمور هم خواسته حضرت فرمود غصه نخور فردا سر آفتاب میروی در مارگه و شاهنشاه میگوئی بیامد در من نخورد و سه من کشمش از مال دوزر دهی اگر از مال دیگری باشد گربه سمور بدست نمیآید و نخورد و کشمش را دیگری از دروازه که سرون رفتی بنا میکنی بریختن و

رفتن تا میرسی بسرچشمه که در چهار فرسنگی است آنجا می نشینی و
جفت جفت گربه سمور زیادی می آید تو دو تنای از آنها را میآوری
برای شاهنشاه

پسر صیاد صبح زود بلند شد و آمد به بارگاه دو من نخود سیاه و
سه من کشمش از مال وزیر خواست و گفت اگر از مال دیگری باشد گربه
سمور بدست می آید حتما از مال خالص وزیر باشد قبول کردند دو من
نخود سیاه و سه من کشمش را دادند پسر صیاد هم همانطور که حضرت
خواجه خضر فرموده بود رفتار کرد از دروازه که رفت بیرون شروع کرد
بر ریختن تا رسید بسر چشمه که در چهار فرسنگی بود در آنجا از فرط
خستگی خواست برود و قتی که سوار شد دید خدا بده برکت بیابان پر
شده از گربه سمور این را بشنوید از نظر خواجه خضر که دانه نخود سیاه و
کشمش که بر من می آید اخته از رکب خضر یک جفت گربه سمور میشده
و از دنبالش شروع تا آمدن نمودند و حالا بکمرته یک جا جمع شدند،
پسر صیاد یک جفت گربه سمور که از همه بهتر بود گرفت و آمد بسربار
دم دروازه همان سوار هرروری یعنی وزیر شاه آمد و گفت ای سر آهو
که مدادی بمن و حالا ما این گربه ها را بده بمن هر چه میخواهی به تو
میدهم و نزد شاهساز از تو بخرم بکنم و انعام آهو ها را هم میگویم
خوب به تو بدهد و برو یک جفت دیگر برای شاهنشاه بیاورد پسر صیاد
قبول نکرد و وزیر گفت یک پدری ازب دریاورم که خط کنی سر آمد در
بارگاه نزد شاهساز و گربه ها را داد شاه دود عجب گربه های سمور خوبی
هستند رو بس کرد بود بر گفت ای وزیر بگو به بینم انعام باین پسر صیاد
چه دهیم وزیر گفت فرمان شاهساز می که جفت آهوئی نر و ماده خوش
خط و خال داشته باشد و یک جفت هم گربه سمور باین شکل و شمایل دارا

باشد حیف است که دارای يك تخت از استغوان فیل که میخهای آن تخت نیز از دندان فیل باشد دارا نباشد .

پسر صیاد قطع حیاتش شد و فهمید که تا این وزیر هست نمیگذارد چیزی عایدش شود که هیچ تمام زحمات شبان روزی وی هدر میرود شاهنشاه دید وزیر هم هر چه میگوید ظاهراً بصرفه و صلاح او است گفت ای پسر وزیر درست میگوید میباید يك چنین تختی برای من ده روزه بیاوری و اگر حاضر کردی هر چه بخواهی به تو میدهم و اگر حاضر نکردی میدهم سرت را گوش تا گوش ببرند پسر صیاد دید این دیگر صیادی نیست که ازش بیاید مات و متعیر ماند و حاج و واج از دربار گاه آمد و رفت سخانه تا رسید در خانه بی هوش شد و خوابش برد و در عالم خواب باز حضرت خواجه خضر را دید و بنا کرده گریه کردن خواجه خضر او را دلداری داد و گفت غصه منور و گریه مکن فردا صبح میروی دربار گاه و پیش خود پادشاه و میگوئی شما که يك چنین تختی میخواهی که در دنیا هیچ پادشاهی نداشته باشد هر چه من میگویم میخواهم باید حاضر کنی اولاً باید هفتصد قطار لوك که قطاری هفتصد لوك باشد از مال وزیر شراب بار نموده و هر چه بچار و آهنگر هم در شهر هست باید بهرمان من باشند و تمام اسبابشان از نقره و طلا باشد باین نحو هر چه بچار اره و تیشه دارند همه از طلا و هر چه آهنگر است اسبابشان از نقره باشد و پنج هزار مکاری هم باید با الاع و قاطر حوراکتی بار کند و همراه ما باشند و تمام ایضا حتماً باید از مال وزیر باشد اگر یکشاهی از مال دیگری مخلوط باشد تخت عاج درست میشود ، و آنوقت میروی در هندوستان در زمین فیلها درون بیابان حشده هست در يك استخر بزرگ و دستور میدهی تمام آبهای آن استخر را میکشند و رودی بلا هفتصد قطار لوك را که

شراب هست در استخر خالی میکنند و راه تمام آب روها را میگیرند
 که دیگر آب در شرابها داخل نشود فیلها میآیند از آن چشمه بجای آب
 شراب میخورند و مست میشوند و بی هوش شده میافتند و آنوقت دستور
 میدهی نجارها و آهنگرها فیلها را میکشند و از استخوان و دندان
 فیلها همان تختی را که شاهنشاه خواسته برایش درست میکنند. پسر
 صیاد سحر از خواب که بیدار شد از خوشحالی دیگر تا صبح خواش
 ببرد صبح زود رفت بازگاہ همانطوریکه خواجه خضر فرموده بود
 پشاهشاه عرض کرد که ماید از مال وزیر هفتصد قطار اشتر لوك كه تمام
 بارشان شراب باشد و هر چه نجار و آهنگر در شهر هست بفرمان من باشد
 و اسبابشان همه از تفره و طلا و پنجهزار مکاری هم باید با الاغ و قاطر
 خوراکی بار کنند همه اینها باید تماماً از مال وزیر باشد تا تختی را که
 اعلیحضرت میخواهد درست و آماده شود پادشاه امر کرد تمام چیزهایی
 را که پسر صیاد خواسته و همان طور که دستور داده تمام و کمال از مال
 وزیر حاضر و آماده نمایند و حاضر کردند پسر صیاد باین دستگاه حرکت
 کرد او بمملکت هندوستان و بهمان شبی که خواجه خضر فرموده بود
 رفت و در آن میان و پسر چشمه و استخر اولاً دستور داد تمام آب استخر
 را کشیدند و بارهای شراب را ریخت در استخر فیلها هم بهانت همیشه
 آمدند سر استخر که آب بخورد بجای آب شراب خوردند تمام مست
 و مد هوش شدند نجار و آهنگرها هم افتادند بجان فیلها تمام آنها را
 کشتند و تختی را که بنا بود بسازند ساختند و آنوقت پسر هندوستان
 و روایران همه جا آمدند تا رسیدند، دروازه یافتند در اینجا حق
 و حساب کارگرها که همراه آمده بودند تمام را داد و تمام اسبابها را از
 تیشه و تبر و الاغ و قاطر و اشترهای لوك را فروخت و پول بردیك کرد و

ده داس لوک نگاه داشت که پولهارا بار کند و کار گرها را هم بغیر از دو بست
 نفر همه را پس از دادن انعام مرخص کرد بغیر از دو بست نفر که تخت روی
 دوش خود بکشند و پولهارا فرستاد به خانه نزد مادرش و خودش بادو بست نفر
 که تخت روی دوش گرفته بودند آمد در بارگاه پادشاه خبر دادند پادشاه
 که پسر صیاد وارد شد با آن تختی که خواسته بودید پادشاه خوشحال گردید
 بوزیرش گفت پیشواز کنید و با احترام هر چه تمام تر او را وارد بارگاه
 نمایند تمام درباریها و اعیان و وزراء به پیشواز پسر صیاد رفتند باشوکت
 و جلال ماتخت وارد بارگاه گردید و تخت زدند و شاهنشاه روی تخت
 نشست و رویش را کرد بوزیر و گفت ای وزیر بگو به بینم چه انعامی باین
 صیاد بدهیم وزیر زمین ادب سو سید و عرض کرد قربان قبله عالم گسردم
 شاهنشاهی که يك حفت آهوی خوش خط خال و يك جفت گربه سمور
 و از همه ابها مالار تختی از عاج که میخوایش از دیدان فیسل است
 دارا می باشد حیث است که دختر شاه پریان زنت باشد اگر پسر صیاد
 و اسر دختر شاه پریان را برای شاهنشاه بیاورد هر چه باو بدهید کم
 دادید اگر بیاورد مثل این است که هیچ کاری نکرده و اگر دختر شاه
 پریان را آورد سما پادشاه جن و انس در روی زمین می شوید پادشاه قدری
 فکر کرد بین خود گفت عجب وزیر خوبی دارم تماهس شان شوکت و
 بزرگی من را میخواهد رویش را کرد پسر صیاد گفت باید ده روز دختر
 شاه پریان را برای من بیاوری و آنوقت ترا ویر دست راست خود میکنم .
 پسر صیاد باز چشم گریبان و دل پریان از بارگاه پادشاه آمد به خانه از اوقات
 تاحی سائی خورده و نخورده خوابس برد باز در عالم خواب حواجه خضر
 را خواب دید بنا کرد گریه کردن حواجه فرمود ها پسر چرا دیگر گریه
 میکنی عرض کرد یا بی الله چیریکه عیان است چه حاجت به بیان است

فرمودند غصه مخور فردا صبح میروی نزد پادشاه و میگوئی ده روز کم هست چهل روز مهلت میگیری و از دروازه میروی بیرون در يك بیابان میرسی يك نفر میبینی که گویی در دست دارد و يك جفته بدست دیگر دارد و جفته را میزند زیر گوی، گوی میروند آن سر بیابان و خودش میروند گوی را میگیرند و آن مرد رفیق تو میشود و آن مرد را بر میداری میروی بگذری دیگر که رفتی به يك پیر مردی میرسی که بر روی يك پای ایستاده و يك قله کوهی را روی دوشش گذاشته آنها با تو رفیق میشود و می آید از آنها هم میگذری میرسی يك حائی يك رودخانه آبی می بیند که دو فرسنگ پهنای آن رودخانه است تمامش يك سوراخی میروند آنوقت به پیر مرد میگوئی آن قله کوه را که روی دوشش هست بگذارد دم سوراخ و آب را بر میگرداند آن وقت دو تانمورچه از آن سوراخی که آب میرفت بیرون می آید و آنها هم با تو رفیق میشوند و حرف میزنند و يك دسته مو به تو میدهند و از آنها هم میگذری میرسی به يك شهری که مردم آن شهر به قحطی گرفتار هستند برای ایسکه در آن شهر يك آدمی هست که هر چه آسیاهای آن حوالی گندم آرد میکند آن آدم با زبان میگوید آن مرد را هم بر میداری و آن وقت میرسی شهر دختر شاه پریان و آنوقت پنج مسئله از تو سؤال میکند و تو بواسطه این آدمها جواب هر پنج مسئله آن را عملاً جواب میدهی و آن وقت بمقصود خودت میرسی، پسر صیاد سحر که از خواب بیدار شد از خوشحالی تا صبح خوابش نبرد صبح زود آمد به بارگاه نزد پادشاه و ده روز مهلت را بچهل روز تبدیل کرد یعنی چهل روز مهلت گرفت که سر چهل روز دختر شاه پریان را برای پادشاه بیاورد و همانچه بیاورد سرش گوش تا گوش بریده شود، پس از آن پسر صیاد از دروازه شهر آمد بیرون رسید يك بیابان دید بلك مرد که

پاهای دراز دارد پاهایش را بر زمین پهن گذارده يك دستش گوی و يك دستش چفته و هي چفته را میزند زیر گوی و میدود آن سر بیابان خودش گوی را میگیرد. پسر صیاد رفت پیش سلام کرد و گفت بابا رفیق راه ما میشوی؟ گفت چرا نمیشوم برویم دوتائی راه افتادند آمدند رسیدند به يك پیر مرد دیگر که يك قله کوهی را روی دوشش گذاشته و يك سرپائی ایستاده بود رفت پیش سلام کرد و گفت بابا پیر مرد رفیق راه ما میشوی گفت چرا نمیشوم و سه تائی براه افتادند رسیدند يك جایی دیدند رودخانه آبى خیلی بزرگ در يك سوراخی میریزد پسر صیاد گفت بابا پیر مرد این قله کوه را بگذار دم این رودخانه و آبراهه بیابان برگردان بابا پیر مرد قله کوه را که روی دوشش بود گذاشت دم آب و آب سرد داد در بیابان و سوراخی که آب میرفت دو نامورچه در آمدند و گفتند ای پسر صیاد سلام علیکم پسر صیاد جواب داد و بعد يك دسته مو به پسر صیاد دادند و گفتند هر حاکه يك مطلبی و کار دسواری برای تو پیش آمد کرد و ما را خواستی يك شاخه (يك تار) ازین مو را آتش میزنی ما حاضر میشویم از اینجا هم گذشت رسیدند بشهری دیدند همه مردم این شهر زرد و لاغر و يك در صورت آنها بستان هیچكس رنگ آدم ندارد از يك نفر پرسیدند که چرا مردم این شهر ایگونه رنگ زرد و لاغر هستند يك نفر گفت در این شهر يك نفر آدم پیدا شده که هر چه در شهر پیدا میشود تمام را میخورد ملامتی از کلهای این آدم این است که هر چه جو و گندم ما میا میبرند این آدم ما زبانس آردها را از دم سنك آسیا میگیرد و میخورد گفت این آدم را نشان من بدهید آن آدم را نشان دادند پسر صیاد آن آدم را برداشت همراه خود شان چهار نفری براه افتادند با کردند تا آمدن ما اینکه رسیدند بشهر که دختر شاه پریان در آن بود دید درپ دروازه حدیدین منلاه از

شهر آدم ساخته اند پرسید این مناره‌ها را چرا از سر آدم ساخته‌اند گفتند
 تا حالا هزاران آدم به‌خواستگاری دختر شاه پریان آمده و
 دختر چهارپنج سوال میکند و میگوید هر کس جواب داد من مال او
 هستم و هر کس جواب نداد سرش را میبرد و میگذارد روی این مناره‌ها
 پسر صیاد گفت بسامید خدا و داخل شهر شد رسید درب قصر دختر
 و اجازه گرفت و داخل شد و قتیکه بر دختر وارد شد دختر گفت
 ای پسر تو دلت بر جوانی خودت نمیسوزد که در يك همچین کار پر -
 خطری باگداشتی آیا میدانی که برای چه کاری آمده‌ای و این
 سرها که بر در دروازه این شهر مناره شده دنده‌ای ؟ پسر صیاد گفت
 بله قربان دیده‌ام و میدانم که برای چه کاری بزرگ آمده‌ام - آمده‌ام
 ترا برای شاهنشاه ایران زمین بگیرم و ببرم دختر گفت خیلی خوبست از
 همین راه که آمده‌ای برگردی و بروی - از اینجا بشنو پسر صیاد آن
 مرد کویاز و پرمردسکه قله کوه را روی دوش داشت و آدمی که قعطی
 بشهر انداخته بود در يك فرسنگی شهر نگاه داشته بود و حالا خودش
 مکه و تنها میباشد و حالا نزدیک عروب میباشد دختر گفت من چند سوال
 دارم و سوال اول این است که باید يك آدمی داشته باشی که امشب همین
 سر شب نامه از من ببرد برای شاهنشاه ایران و هنوز صبح نشده جواب
 بیاورد و سوال دوم من این است که هزار من گندم و هزار من جو و
 هزار من ارزن بهم مخلوط میکنم و باید هنوز صبح نشده بی‌کم و زیاد
 اینها را در سه اطاق یعنی هزار من گندم در يك اطاق و هزار من جو در
 يك اطاق و هزار من ارزن هم در يك اطاق باشند سوال سیم این است
 که مکت آدم داشته باشی يك قلعه در يك فرسنگی شهر است که از عهد
 خیلی قدیم است که به من حادوگر ساخته و خیلی بزرگ است بطوری

كه يك فرسنگ دور قلعه میباشد و هزار و يك برج دارد و هر براجی
 هزار خدع میباشد باید یکنفر باشد که در یکشب این قلعه را خراب
 کند سؤال چهارم این است که یکنفر در یکشب هزار و چهارصد بره
 املیک و هزار من نان و هزار من بزنج که با خورش باشد باید در یکشب
 بخورد پسر صیاد فکری کرد گفت خیلی خوب ثقلی نیست و بسا دختر
 نشستمند کردن صحبت کردن همیشه قدری از شب گذشت پسر صیاد
 گفت راستی کلغندرا بوشی که دهم ببرید برای شاهنشاه ایران و جواب
 بگیری بیاورید دختر قلم دست گرفت يك کاغذ با نمد بالائی برای شاهنشاه
 ایران نوشت و داد به پسر صیاد و سر صیاد هم داد مرد گوی باز و گفت
 جانمی میخواهم زودی هنوز سحر شده جواب بیاوری بعد از آن دختر
 گفت هزار من جو و هزار من گندم و هزار من ارزن در يك اطاق سه
 مخلوط کردید و رویش را کرد به پسر صیاد و گفت باید تا فردا اول آفتاب
 گندم و جو و ارزن هر کدامشان سوا سوا در سه اطاق از هم جدا باشند
 پسر صیاد گفت بسیار خوب است ثقلی نیست باز دختر زودی آشپزباشی
 را خواست گفت هر چه زود بر هزار و چهارصد بره املیک و هزار من
 برنج و روغن پرد و حاصر و آماده داشته باشد پسر صیاد زود یکدسته
 از آن مرهائی را که مورچه گان باو داده بودند بکثرت مورا آتش زد
 دید بلی همان دو مورچه حاصر شدند و سلام کردند پسر صیاد گفت جانمی
 وقت تنگ است و اعمال بسیار امشب تا صبح باید این جو و گندم و ارزنها
 را از هم جدا کرد هر کدام را در يك اطاق بریزید مورچه ها گفتند اینکه
 همچو کار مهمی بسته که شما حین عجله میکنید و این کار یکساعت است
 زود آن دو مورچه تمام مورچه های آن بواخی را خور کردند در یک
 ساعت تمام جو و گندم و ارزن از هم جدا شدند آشپزباشی هم آمد گفت

تمام آنچه را که خواسته بودید حاضر و آماده است دختر رویش کرد
 پسر صیاد گفت آقا حالا بگو آن کسی که داری و میتوانی این نهارها را بخورد
 بیاید و خورد پسر صیاد رفت آدمی که قحطی بشهر انداخته بود آورد و نشاند
 و گفت یا علی بنا کن به خوردن تمام آنچه را که پخته بودند خورد پسر صیاد
 پادختر بنشسته مشغول صحبت و عیش و نوش بودند دیدند يك مرتبه داد و قال
 فریاد از توی آشپزخانه بلند است ای بابا چه خبر است آشپز باشی تعظیمی کرد
 و عرض این دیگر چه نوع انساں است ما آنچه پخته بودیم تمام را خورده
 باز میگوید سیر نتمده ام گرسنه می باشم دختر گفت ای ولله بابا حق با
 شما است آقای پسر صیاد ، پسر صیاد میدانست میخواست قدری دختر
 بفهمد پسر صیاد بهمراهی دختر که میخواست این مرد را به بیند رفتند و
 دیدند ، هنوز با طاق دختر رنگشته بودند قاصدی که سر شب نامه برای
 شاهنشاه ایران برده بود آمد و جواب آورد دختر چون بخط پادشاه
 ایران آشنا بود سر کاعد را که پاره کرد دید بلی خط خود پادشاه است
 پسر صیاد گفت مردم به یینیم گندم و جو و ارزنها چه طور شدند و قتیکه
 رفتند دیدند صحیح و درست و حساسی این احناس همانطور که دستور
 داده بود از هم جدا شده در ۳ اطاق میباشند حالا قلعه مانده که آنهم
 باید تا صبح خراب شود پسر صیاد همان سر شب دستور خراب کردن قلعه
 را بآن مردیکه فله کوه روی دوستش بود داده بود پسر صیاد پادختر گرم
 عیش و نوش بودند که يك مرتبه کتب ها برویم به یینیم قلعه در چه حال است
 قدم زنان میآید ، گر از شهر بیرون شدند دیدند نه به مردی که بنا بود
 قلعه را خراب کند مست خواست و صدای خرخر خوابس گوش فلک را
 کر کرده است پسر صیاد با نوك كفس پا به پای پر مرد اشاره کرد از خواب
 بلند شد و نظری با طراف خود کرده قلعه نزدیک شد و ستانه خود را زد

بزیر قلعه و باندازه دو بست ذرع اورا بلند کرد و بساندازه نیم فرسنگ
 بزمین انداخت و از انداختن این قلعه صدای مهیب خوفناکی بلند گردید
 و ده فرسنگ در ده فرسنگ زمین بشدت تکان خورد که تمام مردم تصور
 کردند که زلزله شده است دختر این را که دید دستی بشانه پسر صیاد زد
 و گفت آفرین بر تو مادر که نولایق همه چیز هستی و با سر صیاد بشهر آمدند
 و یک هفته مشغول عیش و نوش شدند پس از یک هفته دستور داد بلامفر
 بایران را بپدید با کبکه و جلال مخصوصی رو بایران حرکت کردند يك
 منزل که پیای تخت مانده بود خبر دادند شاهنشاه ایران پسر صیاد با
 کبکه به همراهی دختر شاه ایران دارد می آید و مہیای پیشواز باشید
 پادشاه هم دستور داد تمام وزیران و درباریان از پسر صیاد و دختر شاه ایران
 استقبال نمایند همینطور هم کردند پسر صیاد و دختر شاه ایران بلاجاه و
 جلال وارد پای تخت شدند یک هفته تمام مشغول مهمانی و پذیرایی بودند
 بعد از یک هفته دوباره شاه وزیر را خواسته و گفت ای وزیر بگو بیسم
 این پسر صیاد که این همه خدمت بما کرده ما در مقابل چه چیزی به او
 بدهیم که شایسته و لایق او باشد وزیر گفت شاهنشاهی که يك حفت
 آهوی خوش خط هريك حفت گربه سمور و يك تنب عاج که میخ های
 تنب تمام از دندان فیل است از همه آنها بلالر آمدن دختر شاه ایران
 بدربار يك چیزی دیگر اگر ما بدانیم و بفهمیم دیگر در روی کره زمین
 پادشاهی عظمت و جلال نو پیدا نمیشود پادشاه گفت هاگو به یسم آن
 چه چیز هست که باید بفهمیم وزیر گفت البته میدانی پدر اعلی حضرت
 وزیرس پدر من بود ما که الحمد لله همه چیز را خدا بوسیله پسر صیاد
 بر ایمان فراهم کرد باید انرا هم بفهمیم که پدر اعلی حضرت و پدر من
 در آن دنیا چه میکنند و پسر صیاد باید کاری بکند که کفغذی از آن

دنیا بیاورد که به بینیم آنها چا میکنند و آن وقت بخوشی و راحتی
 دستور بدهید شهر را آئین به بندید و با دختر شاه پریان عروسی کنید
 پادشاه دید بد نمیگوید از حال پدرش هم با خبر باشد رویش را کرد
 به پسر صیاد گفت ها پسر صیاد وزیر بد نمیگوید باید هر چه زود تر
 کاغذی از آن دنیا از پدر من و پدر وزیر بیاورید که اقلا از حال پدرمان
 با خبر باشیم پسر صیاد فکری کرد و گفت بسیار خوب فردا خبرش را می
 دهم و مقدمات سفر آخرت را فراهم خواهم کرد شب آمد سخاوت حلالا
 دیگر اسباب و زینت گاهی پسر صیاد رو بر آهست از برکت و رهنمایی خواجه
 خضر همه چیز دنیائی دارد وقتی که استراحت کرد با مادرش درد دل
 کرد که شکر خدا از دنیائی همه چیز داریم ولی این پادشاه دهن بین
 يك وزیر بد جنسی دارد که همیشه باعث زحمت من است و هر روزی
 پهازه میگیرد و کارتازهائی از من میخواهد و از اول تا با آخر برای مادرش
 تعریف کرد که چطور يك جفت آهوی خوش خط و خال و گربه سمورو
 تخت و عاچ و دختر شاه پریان را تعریف کرد و حالا هم چیری از من خواسته
 که از قوه آدمی زاده خارج است میخواهد که از احوال پدرش در آن
 دنیا با خبر باشد و از آنها برایش کاعد بیاورم مادر فکری کرد و گفت ای
 مادر اگر این کار را هم بکنید باز هم يك پهازه دیگری برای تو خواهد
 گرفت خوب است خود برای خود يك فکری بکنید این را گفت و
 پسر صیاد روت مرحمتخواه خود خوابید حالا او فکر و خیال مگر خواش
 میبرد بالاخره و کمرش نایبجا رسید که باید كلك این شاه و وزیر را بکند
 صبح رفت بدربار و گفت امر بدهید هزار شتر روزی یکبار هیزم تاده
 روز بیاورید بیرون دروازه روی هم ابار کنند پادشاه امر کرد هزار شتر
 تاده روز هر روزی شتری یکبار هیزم بیاورد بیرون دروازه روی هم ابار

اتبار کنند همیطور گرداند روز دهم حضور داد تجارهای شهر بیایند روی
این تله هیزم که بمنزل گواهی شده بود يك تخت بسیار بزرگ بسازند چهار



عروس کردن پسر صیاد با دختر شاه پریان

های شهر آمدند همیطور که پسر صیاد دستور داده بود تختی روی این
داه هیزم ساختند و آنوقت آمد حضور پادشاه و گفت تمام لشکریان و
وزیران بیایند بیرون دروازه و تمام حواریان و سازندگان هم آمدند

و آنوقت پسر صیاد گفت ، اعلحضرت باید مروید بالای تخت با وزیر دو
 به دو نشینید تا ناه پدر اعلحضرت و ناه پدرو وزیر را که آوردند حضور
 رسانم پادشاه با وزیر دوتائی رفتند بالای تخت نشستند و پسر صیاد هم
 رفت بالا و عرض کرد دستور دهید تمام خوانندگان و نوازندگان بنشینند
 و بنوازند و تمام لشکریان و اعیان هم بسلامتی اعلحضرت ناده بنشینند
 که الآن ناه میرسد پادشاه همیستور که پسر صیاد دستور داده بود گفت
 خوانندگان و نوازندگان بخوانند و بنوازند و لشکریان و اعیان هم مشغول
 ناده پیمائی شوند آن وقت پسر صیاد آمد ، هفت و چهار اطراف آن کوه
 هیرم را آتش زدند شاه بلور در میان آن کوه آتش ماندند و به پدرانشان
 رسیدند پس از آن پسر صیاد آمد به بارگاه بر تخت نشست و دستورداد
 هفت سانه روز شهر آمین بستند و با دختر شاه پریان عروسی کرد و
 یکی از آن پادشاهان خوب دنیا شد برای اینکه سرد و گرم روزگار
 باندازه خودش حشیده بود همین طور که پسر صیاد کامران و سعادتمند شد
 همه ما ها ، مراد دل مرصم آمین یا رب العالمین

قصه حضرت موسی (ع) و مرد آبکش

کج کردی خوب کج کردی

در زمان حضرت موسی (ع) يك مردی بود كه شغل و كسب و كلاسش آب كشی بود یعنی روزها دلو خودش را بر میداشت در كوچها داد میزد هـی آب میكشـم (۱) يك روز آمد خدمت حضرت موسی و عرض یـا موسی مگر من و ملك التجار بنده خدا بیستیم چرا او باید اینقدر مال و مكنت داشته باشد كه برانند جمعشان بكنند و من آه ندارم كه یا ناله سودا كنم حضرت موسی گفت ای مرد خداوند عالم در روز اول خلقت هر چه بر پیشانی هر كس نوشت ، نوشت دیگر تغییر پذیر نیست و تقسمت این شده كه آب كشی بكنی و آن یكی ملك التجار باشد با بسیاری مال و املاك امروز گذشت ، روز دیگر كه حضرت موسی میخواست برود بكوه طور مرد آب كس سر راه او را گرفت و گفت ای موسی حالا كه بكوه طـور رسیدی (۲) مرا بخدا برسان و عرض كن خدایا اگر میشود آن قلمی كه روز اول بر پیشانی من نوشتی و ددی او را كج كن آخر تا كی من باید آب كشی بكنم و در زحمت باشم حضرت موسی گفت ای مرد خدا قلمی كه روز اول بر پیشانی هر كس كشید دیگر او را كج نمیکند تا روز قیامت

۱- آب كش كردن به ر چاه آب میباشد و ر به راه از حدس میكند در كرمای
 ۲- من كه به تجار را میبرد ای ماء بر ماء بهای كرمای چاه های آبی هست كه آب
 خود را بر آن چاه ها میباشند این به محتاج به یار آب كش هستند

مرد هب آبخش التماس کرد که تو بگو دیگر چکار داری که کج میکند
 یا نمیکند حضرت موسی رفت کوه طور و هنا جانش را گرفت و گفتی که میخواست
 برگردد خدا رسید ای موسی چرا پیغام بنده ما را ندادی حضرت موسی
 عرض بار خدایا چیزی که عیانست چه حاجت به بیانست تو خودت بهتر



حضرت موسی مر آبخش شده صحبت است

میدانی خدا رسید ای موسی برو به بنده ما بگو ما قلم پیشانی تو را کج
 کردیم مرد هب آبخش خوشحال شد و شکر خدا را بجای آورد و دلو

خود را برداشت بعبادت هر روزه دوانه گردید از پی روزی
حالا بشنو روز دیگر که این مرد دلو و ریسمان خود را برداشت
برود پی کار خودش گذارش افتاد مرد در خانه ملك التجار شهر که دخترش را
میخواست به پسر وزیر پادشاه بدهد تو کراهی ملك التجار آمدند باین مرد
تکلیف کردند که بیاید در خانه و حوضهای خانه را آب کند داخل در خانه
شد تا ظهر آب کشید دم ظهر زن ملك التجار آمد دید این مرد تمام
حوضهای خانه را آب کرده حسی ترحم در او پدیدار گردید و ریش را کرد
بملك التجار گفت ای مرد امروز روز عیش و خوشی ماست و این مرد
قعر آب کش خیلی زحمت کشیده و تمام حوضها را آب کرده خواست برای
مهار بماند و نهار و شیرینی بخورد از ما که کم نمیشود خواجه ملك التجار
گفت آخر ای زن این مرد ما این لباس چطور میتواند در این خانه بماند
زن گفت آسمان که زمین نمی آید يك دست از لباسهای خودت باین مرد
بپوشان خواجه ملك التجار گفت بد نگفتی يك دست لباس تو تا حرانه
و شال کشمیری و عمامه خلیل خانی پیشش آوردند گفتند بپوش و ظهري
همین حانمان و نهار بخور مرد آب کش لباسها را پوشید و نشست در
مجلس عقد بندان وقتی که میخواستند عقد ببنند پادشاه و وزیران
و امیران و شاهزاده گان شهر تمام بودند پادشاه ریش کرد بملك التجار
گفت این شخص کیست (منظور مرد آب کش است) ملك التجار دست
پایه شد که خدا با بگه مرد آب کش است که بد میشود از زماش در رفت
گفت پسر برادر من هست از اهواز آمده بدیدن من شاه گفت عجب تو
يك همچو پسر برادری باین رها و رعنائی داری دخترت را میدهی به پسر
وزیر خیر خیر نمیشود دختر تو مال پسر عمه و پس می باشد و من دختر خودم
میدهم به پسر وزیر در همان مجلس عقد دختر پادشاه بر پسر وزیر بستند و عقد

دختر ملك التجار را برای مرد آب كش كه پسر عمویش گردید چه میشود
 کرد حکم حاکم و مرگ مفاجا مجلس ختم شد ملك التجار آمد نزد
 زنش گفت دیدی چه خاکی بر سرمان ریختیم زن گفت طوری نشده این
 مرد آب كش فقیر است صد تومان که باو بدهیم کلاهش با آسمان میاندازد
 میدهیم و طلاق دختر را بگیریم حالا نگویند ملك التجار از اولاد همین
 يك دختر را دارد خواهره ملك التجار آمد بنزد مرد آب كش گفت با با شتر
 دیدی ندیدی بیا این صد تومان پول را بگیر و لباسها هم مال تو و دختر
 را طلاق بده يك مرتبه داد و فرسایش بلند که ای بابا چه حرفی هست
 که میزنی اکنون میروم در بازارگاه بنزد پادشاه اینک دید گفتند بابا
 شوخی کردیم حالا بشنو از شب زفاف شب بر سر دست آمد پس از آن
 که جشن و چراغای عادت معموله گرفتند عروس و داماد را در حجله
 دست و دست یکدیگر دادند و رفتند زن ملك التجار و با دوسه نفر از
 زنان همسایه از سوراخ حجله نگاه میکنند که ببینند این مرد آب كش
 میخراشیده و نترسیده یا دختر تر گل بر گل چه گونه رفتار میکند دیدند آید
 توجیهی عروس ندارد قدری دستهای خود را با آسمان بلند کرد و پس از
 آن فرشهای اطاق را جمع کرد در گیشه و لباسهای خود را در آورد و افتاد
 روی زمین خالی و هی از این سرا طاق غلط میخورد میآمد این سرا طاق و
 در بازه از این سرا طاق غلط میخورد تا آن سرا طاق و بكوردی هم میخواند
 خوب گوش دادند دیدند میگوید آقا خدا كج کردی خوب كج کردی
 و هی غلط میخورد روی زمین و این ورد زبانش میاشد كج کردی خوب
 كج کردی زن ملك التجار برگشت نزد شوهرش گفت يك خاکی دیگری
 هم بر سرمان شده و آن این است که این مرد دیوانه هست یا دیوانه شده
 و دست ملك التجار گرفت و آورد سوراخ گفت نگاه کن ملك التجار نگاه

کرد دید درست است می غلط می خورد و میگوید کج کردی خوب کج
 کردی خواجه ملك هم گفت حتماً دیوانه شده آمدند در حمله را باز کردند
 داخل شدند این مرد از سکه مشغول خواندن این بیت کج کردی خوب
 کج کردی و غلط زدن در اطاق میباشد متوجه نشد که کسی داخل شده
 است و مشغول کار خودش و بار خودش با خدای خودش هست مدتی زن و
 مرد در اطاق از نزدیک مشغول تماشای این صحنه بودند بالاخره آمدند نزدیک
 و دست او را گرفتند و در این عمل او را باز داشتند و گفتند ای مرد ترا
 قسم میدهم آن خدایی که از دیروز، ترا با امروز رسانده یعنی از فقیری
 و آب کشی ترا پسر برادر ملك التجار و داماد او کرده مگو به یسیم قضیه از
 چه قراره و تو چرا این کار میکنی درست حسایی لباسهایش پوشید و نشست
 و حکایت خودش را با حضرت موسی از اول تا آخر تمام را گفت زن و
 مرد این را که دیدند و دانستند که کار کار خدا میباشد و خداوند عالم
 هم این گونه کارها زیاد دارد زمین شکر را بوسیدند و تا آن وقت که
 دختر بیچاره در گوسفند مهموم و غموم بسته بود دل داری داده و باو گفتند
 ای دختر قدر و عزات او در مرد خدای تعالی خیلی زیاد است و عروس
 خدا هستی و بعد از این هم این مرد مل فرزند ملك التجار او را دوست
 میداشت حالا ما با هر کس هر چه میخواهد باید از خدا بخواهد از خدا
 بخواهید که مل آن مرد آب کس آن قلمی که روز اول بر پیشانی آدم
 کشیده اگر دچار رنج و محنت است شاید خدا او را کج کند و از هم و غم دنیا
 خلاص کند خدایا همان طور که قلم را بر پیشانی آن مرد آب کش کج
 کردی بر پیشانی تمامه فقرا و بیچارگان کج کن آمین یا رب العالمین

درویش جادوگر

يك پادشاهی در معرب زمین بود يك روز که سلمانی سرو-
رویش را اصلاح میکرد و همینطور در آئینه نگاه میکرد دید تمام موهایش
دارد سفید میشود و هیچ اولاد ندارد وزیرش را خواست و گفت ای وزیر
اگر يك دعای ویا يك کاری کردی که تا یکسال دیگر من اولاد دارم
که هیچ والا میدهم گوش تا گوش سرت را ببرند، بشنو از کارهای خدا
يك درویش آمد دربارگاه و حادر زده و بوق و منشای خورد را بچوب
چادر آویخت نوکرها هرچه پول باو دادند که برود نروت و گفت میخواهم
شخص پادشاه را ببینم و کار لازم و ضروری دارم بالاخره پادشاه خبر
دادند که درویشی آمده و حادر زده هرچه میکنیم که دم و دستگاه خود
را بردارد و برود قبول نمیکند و میگویی شخص پادشاه را میخواهم ببینم،
پادشاه وقت بیاوردش درویش را بحضور آوردند درویش دست کرد در
شولای خود يك سیب درآورد و تقدیم پادشاه کرد و گفت نصف این سیب
را خود و نصف دیگرش را بدهید بخانم میل نمایند که ما اولاد دار شویم
و اکنون باید نویسد من بدهید که این ولود اگر دختر ششمال من
اگر پرسند يكسال مال و ويك سال مال من باشد پادشاه ببیند خودش
فکر کرد از کجا که گفته درویش درست در بیاید آمد درست در آمد
درویش چگونه حرات دارد که دختر ویا پسر مرا برود پادشاه يك نوشته

داد بدرویش که اگر اولاد دارشدیم در اثر برکت این سبب اگر دختر
 شد مال درویش باشد و اگر پسر شد یکسال نزد درویش باشد يك
 سال نزد ما باشد نوشته داد به درویش و خدا حافظی کرد و رفت پادشاه
 بدستور درویش رفتار کرد نصف سبب را خود و نصفش را داد بخانم
 خوردند از قضای روزگار خانم بار حمل برداشت و يك پسر زائید و اسمش
 را مهر آفرین گذاردند پسر بزرگ شد رسید بسن پانزده سال از همه چیز
 کامل شده بود تمام هنر هارا از قبیل اسب سواری و تیراندازی و خط و
 نقاشی که در میان امثال و اقران خود نظیر و مانند نداشت، در این مدت
 پانزده سال هیچ خیری از درویش نشد يك روز از روز ها درویش
 درب بارگاه آمد و بار شاخ نفیس و کشکول را آویزان کرد و مشغول هو حق
 کشیدن گردید هر چه پول باو دادند که برود گفت میخواهم پادشاه را
 به بینم خرد دادند گفت بیاید درویش وارد شد چشم شاه که بدرویش افتاد
 دید ها همان درویش است گفت درویش گل مولا در این مدت کجا
 بودید که بما سری نزدید گفت رفته بودم پی گشت و سیاحت و حالا آمدم
 که پسر را ببرم تا حالا پانزده سال نزد شما بوده و باید پانزده سال هم
 نزد این بنده باشد پادشاه گفت درویش این چه حرف هست که میزنی
 درویش گفت شما هر کار بخواهید میتوانید بکنید ولی نمیتوانید بخط
 و نوشته خود بی اعتنا باشید ای بابا درویش چه میگویی این چه حرف
 هست که میزنی بیا از این مطلب بگذر هر چه میخواهی بتو می دهم
 درویش گفت حاشا و کلا همینطور که نوشته دادی پسر مال من است تا
 پانزده سال حالا میگویی نه به بین شاهزاده وقتی که از مکتب میآید اول پیش
 تو میآید تا نزد من میآید طهر شد پسر از مکتب که آمد اول بدرویش
 سلام کرد و دست انداخت گردن درویش که ای بابا جان تا حالا کجا

بودید شاه دید دیگر نمیشود شاهزاده را داد به درویش و شاهزاد و درویش آمدند بیرون شهر رسیدند نزدیک کوهی نزدیک دهانه غار کوه شاهزاده بیک پیر مرد نورانی برخورد کرد و آن پیر مرد شاهزاده گفت ای جوان این درویش حادوگر هست و مرا میخواهد ببرد در این غار کوه و بتونکلیف میکند آرد مردار و خمیر کرده نان به یز و قنور نان پزی هم در آنجا هست تو مبادا قبول کنی به درویش بگو اول خود



درویش حادوگر در حضور پادشاه

خمیر کن و نان پیر نامن یاد بگیرم برای دفعه دیگر من این کار را خواهم کرد و وقتی این کار کرد یعنی آرد خمیر کرد و برد سر سر و وقتی که رخت نان را در قنور بگذارد و قنوری پاهای را میگری و با سر می -

اندازیش در تنور آتش و فوراً برو میخفتی در حدود يك ساعت صدا
 های هولناك میشنوی شاهزاده قبول کرد پیرمرد اصرار کرد که در این
 مدت که صداهای هولناك میشوی مبادا سر خود را بلند کنی و حناچه
 سرت را بلند کنی کشته میشنوی شاهزاده دست پیرمرد را بوسید و با
 درویش داخل غار شدند دید بلی اینجا يك غار طولانی است که انتهای
 او پیدانیست و يك تنور هم دارد شعله میکشد دودش هوا میرود علی
 هاشالله درویش رویش را کرد بشاهزاده گفت آرد بردار خمیر کن و نان
 پز شاهزاده گفت من نمیدانم اول شما این کار را بکنید تا من یاد بگیرم
 و برای دفعه دیگر من این کار را خواهم کرد درویش شروع کرد بنخمیر
 و پس از آن آمد لب تنور همچنین که خواست نان یزد بتنور که شاه
 زاده دو پای او را گرفت و در تنور انداخت و فوراً بروی خوابید هی صدا
 های هولناك آمد پسر سرش را بلند نکرد تا يك ساعت طول کشید بعد
 سرش را برداشت و بلند شد رفت دید خدا بده برکت این قدر طلا و جواهر
 این جا درویش انبار کرده که خدا بهتر میداند هر چه میتواند است برداشت
 از در غار آمد بیرون دید يك سوار دارد میآید رسید رو کرد بشاهزاده و
 گفت کجا میروی همراه من بیایا با هم باشیم شاهزاده قبول کرد با سوار
 همراه شدند تا رسیدند در يك غاری دیگر سوار از اسب پیاده شد دهانه
 اسبش را داد بشاهزاده و گفت من میروم در این غار و تو همین جا بمان
 تا ۳ روز روز اول يك نعره و روز دوم هم يك نعره میزنم و روز سوم هم
 يك نعره اگر روز سوم نعره سیم من را شنیدی که خیلی خوب صبر کن
 تا من بیام اگر نشنیدی تا غروب سوار میشوی میروی سوار رفت در غار
 روز اول دید بله نعره سوار مثل نعره شیر بلند شد گفت ها این اولش روز
 دوم شد باز نعره دوم بلند شد شاهزاده گفت ها این نعره دوم روز سیم شد دید

نهر نیامد نزدیک ظهر شد دید نیامد نزدیک غروب شد هاهادارد روز غروب
 میکند نهر سوم سوار نیامد نزدیک غروب يك مرتبه صدای نهر
 سوار بلند شد و این صدای غیر از صدا های اول و دوم بود صدایش مثل
 صدای دیو هست بود و يك مرتبه پس از صدا هم سروکله خودش پیدا
 شد اما دست و پایش خون آلود و سرو صورتش زخم دار و گفت بارك الله
 شاهزاده فهمیدم تو خوب جوانی هستی بدان که در این غار يك دختر به
 طلسم بود و من این سه روز با دیوی که این دختر را طلسم انداخته جنگ
 میکردم و دیو را کشته و دختر را نجات دادم و حالا برویم با هم دیگر تماشا
 کنیم و دوتائی رفتند در غار يك دختر دیدند مثل ماه سب چهارده و آن
 سوار و شاهزاده و دختر و هر چه که میخواستند و میتوانند ببرند از خانه
 این دیو برداشتند و با دختر آمدند از علایرون آن سوار روش را کرد
 شاهزاده و گفت حالا چند سال است که تو خبر از پدرت نداری و پدرت از
 فراق تو از بسکه گریه کرده کور شده .

تو برو نزد پدرت و يك برگ هم داد بشاهزاده و گفت این برگ را
 می سائید و به چشمهای پدرت میمالی خوب میشود و با هم خدا حافظی کردند
 و از هم جدا شدند شاهزاده آمد بشهر خودش دید بلی همینطور که آن
 سوار گفت بود پادشاه از فراق شاهزاده از بسکه گریه کرده بود چشمهایش
 کور شده است شاهزاده فوراً آن برگ را سائید و به چشمهای پدرش مالید
 خوب شد و سر گذشت این مدت که بسا درویش گرفته بود و جادوگر از
 کار در آمدن درویش و کشته شدنش و برخورد با آن سوار و بخت دادن
 سوار دختری را که دیو بطلسم انداخته بود بالاخره تا دادن این برگ که
 داروی چشمهای پادشاه بود از اول تا آخر تمام را بیان کرد آنوقت پادشاه
 تمام اعیان و وزیران و دریس سفیدان شهر را خواست اول رفتند آنچه در

عار اول که درویش جاذب گر در آنجا کشته شده بود تمام خزینه را سار
 کردند و آوردند و آنوقت پادشاه از همه اعیان و وزیران و سفیران دعوت
 کرد و گفت من پیرش تمام و بطوریکه دیدید پسر من لایق و کاری هست
 میتواند مملکت را اداره کند من او را بجای خود می‌نشانم و می‌روم در
 گوشه مشغول عبادت خدا می‌شوم همه گفتند آفرین آفرین ای شا الله مبارک
 است ساهراده بجای پدر برتوب پادشاهی مشغول عدل و داد گردید خدا
 مراد دل هر مراد مدیرا دهد
 آمین یا رب العالمین



قصه دختر تاجر و ملا

در روزگار آن قدیم ملك التجارى بود كه از حيث مال و مكنت
كسى پىای او نرسید از اولاد فقط يك دختر بنام نوش آفرین داشت و
يك بچه هم از سر راه برداشته بود و اسم او را خداداد گذارده بود آقای
ملك التجار باین دختر خیلی عشق و علاقه داشت يك معلم سرخانه برایش
آورد كه دختر را درس بدهد این معلم خیلی آدم ناپاك و بدجنس بود
خورده خورده بدختر دل باخته با دختر عشق سازى مىكرد از قضای
فلكى براى ملك التجار سفرى پیش آمد كرد بار سفر بست پشت بشهر
خود ورو بدیار غربت پس از رفتن ملك التجار آقای معلم دیگر راحت
گردید و علناً بدختر اظهار عشق نمود دختر هرچه او را نصیحت كرد كه
تو بجای پدر براى ماهستی و پدر روحانى من ميباشى این چه حرف است
كه مىزنى مخرج معلم ناپاك رفت و تهدید كرد كه اگر بنخواهى سرپیچی
بكسى من براى بدرت مینویسم كه تو با دیگران سروسری داری دختر
دیر بار رفت و گفت هرچه مبخواهى بكن معلم ناپاك هم نوشت بملك
التجار كه بلى پس از رفتن شما دختر با يك جوان عشق و عاشقى مىكند
و دل بدرس نمیدهد ملك التجار هم نوشت به خدا داد دختر كه نامش
نوش آفرین بود به برد دريك بیابان و او را بكشد و پیراهن خون آلود او
را براىم بفرست خداداد هم نوش آفرین را برداشت آمد در بیابان و

پیش خودش فکر کرد که مبادا این دختر بیگناه باشد من چرا خون بی
گناه بگردن بگیرم و مطلب را بدختر گفتم و یک تبر از چله کمان کشید



عشمازی ملا با دختر ناصر

کیوتری را هدف قرار داد و پیراهن دختر را بخون کیوتر آلوده کرد و
برگشت و پیراهن را برای ملک التجار فرستاد نوش آفرین بیچاره هم سر
گرفت در بیابان روزهای سیاه و شبهای تاریک میخورد و شبها روی درختها

میخوايد مدت‌ها اين كارش بود همين طور كه گردش ميكرد روزي از
 روزها رسيد بـسر يك چشمه آب گوارائي كه در عمرش چنين آبي بـاين
 خوبي نديده بود از اين آب خوشش آمد روزها ميرفت در جنگل براي بدست
 آوردن ميوه‌هاي جنگلي و شبيهاي مي آمد بالاي درختي كه در پاي
 اين چشمه بود ميخوايد و روزها هم وقتي هوا گرم ميشد مي آمد بسالاي
 همين درخت پاي چشمه استراحت ميكرد روزي از روزها پسر پادشاه
 هواي شكار سرش زد با خدم و حشم و دستگاه آمده بود بشكار در
 شكارگاه چشم شاهزده يك آهوي خوش خط و خالي افتاد او را تعاقب
 كرد و بهمراهان دستور داد كسي حق ندارد با من بياند شكار هم جاجلو
 شاهزاده از عقب بالاخره شكار از چشم شاهزاده ناپديد گرديد خود و
 اسبش هم خسته و مانده رسيد بـسر همين چشمه از اسب پياده قدري از
 آب چشمه نوشيد همينطور كه در آب نگاه ميكرد ديد عكس يك دختر
 مثل ماه شب چهارده در آب منعكس اسب نگاه سالاي درخت كرد گفت
 بگونه بينم تو جني يا ملكي يا آدمي زاده هستي دختر گفت نه من و نه ملك
 ملكه آدمي زاده هستم شاهزاده گفت ما اين دختر گفت نه من اسب بده
 تا بوشم آنوقت بيايم پائين شاهزاده اسب داد برشيد آمد پائين و برترك
 اسب خود سوارش كرد در شكارگاه ويس از آن رو بـسر وارد سهر
 گرديد حضور پدرش پادشاه روف و حكايات شكار خود را گفت و ديدن
 دختر و آوردن او را بر پادشاه گفت اي شاه مباركه همين دختر قسمت و نصيب
 تو است روز بعد مجلس جشن و عروسي برپا كردند نوس آفرين را با
 شاهزاده با هم عقد بستند اين دوروز بروز بر مهر و دمخت هم ميافرود
 صد ايلي و مجنون با هم بودند پس از حدي هم خدا يك سر به آنها
 داد و دو سال بعد هم خدا پسري ديگر با آنها داد روز و شب با هم خوش

بودند شی از شبها که شاهزاده آمد بقصر دید نوش آفرین خیلی دلتنگ
 و دارد گریه میکند شاهزاده گفت چرا دلتنگی و گریه برای چه گفت من هم
 پدر دارم مادر دارم دلم برای پدر و مادر تنگ شده است مدتی آنها را
 ندیده‌ام و از آنها خبری ندارم شاهزاده گفت اینکه دلتنگی و گریه
 ندارد فردا اسباب سفر از هر حیث فراهم میکنم برو پدر و مادر خود را ببین هر
 قدر دلت میخواهد پیش آنها بمان آنوقت برگرد و بیانش آفرین قبول کرد
 فردا صبح اسباب سفر آماده گردید شاهزاده وزیر خود را با عده همراه
 دختر روانه بشهر پدر و مادر نوش آفرین نمود چند منزل که از شهر دور
 شدند شی از شبها که کاروان استراحت کرده بود وزیر آمد نزد نوش
 آفرین و اظهار عشق و علاقه نمود بدختر نوش آفرین گفت این چه حرفه
 که میزنی سو نان و نمک شاهزاده را خورده و حالا میخواهی بلا خیانت
 کنی وزیر گفت ایها همه حرف است حاشا و کار باید کام دل من را بدهید
 و الا سر این دو پسر را گوش تا گوش میبرم نوش آفرین گفت این محال
 است هر چه دلت میخواهد بکن وزیر بی انصاف هر دو طفل معصوم را
 سر برید دختر باز را صی شد وزیر گفت چنانکه کوتاه بیایی سر خودت را
 مثل سر طفلان میبرم نوش آفرین دید دست بردار بست گفت قدری
 تأمل کن تا من نظهر کرده بیایم دختر سه بهانه تطهر هر چه میتواند
 بول و جواهر برداشت در آن شب و تاریکی زد به یمن دست بیابان حالا
 نمیداند کجا میرود وزیر هر چه معطل شد دید دختره نیامد تا صبح با طفلان
 شست صبح فهمید که دختره فرار کرده است برگشت بشهر شاهزاد
 گفت شب دزدان آمدند قافله را زدند و دو شاهزاده کوچک را سر بریدند
 و نوش آفرین را برداشتند و رفتند حالا شو از دختر سب با صبح را
 روز روز هم همین طور میرود بدون ایسکه بداند کجا میرود نزدیک عروبو

رسید يك گله گوسفند چوپان را خواست گفت گوسفند پیرا سر ببر دو گوشت او
 را کباب کند بیاورد اول که چوپان قبول نمیکرد اینقدر پول داد که تا راضی
 شد گوسفندی را سر برید و قدری از گوشت او کباب کرد دختر خورد و
 شکمبه گوسفند را دستور داد تمیز کرده و مثل کلاهی او را سر گذارد
 و چوپان گفت لباسهایت بده بمن و لباسها را بگیر چوپان داد دختر لباس
 چوپان را پوشید و شکمبه گوسفند را بر نهاد آمد آمد تا شهر پدرش
 رسید رفت درب خانه پدرش در زد و گفت کافهت میخواهید آنها گفتند
 چنانچه آتش پزی بلد باشی میخواهیم گفت میدانم و در خانه پدرش بعنوان
 آشپز ماند و خیلی خوب آشپزی میکرد در اینجا بشنو از شاهزاده و
 چوپان و وزیر وقتی دید که دختر از چنگش بدر رفت صبح زود پیراهن خود
 را پاره کرده و شروع کرد به گریه کردن که دیشب دزد آمده و دو شاهزاده
 را کشته پول و جوهرات زیاد با دختر برده اند همینطور برگشت شهر و
 حکایت حال را گفت شاهزاده خیلی بی تانی کرد پس از آن گفت ای وزیر
 من تا این دردها را پیدا نکرده و سزای اعمال خودشان برسانم از پای
 نخواهم نشست وزیر هم گفت مهم با شما هستم دو نفری لباس درویشی
 پوشیده پشت شهر و در ده بیان همه جا آمدید آمدید تا رسیدند يك
 کاروانسرای شب را در آن کاسروا منزل کردند بشنو از چوپان چوپان
 هم پس از آنکه دختر را دید و پس از آنکه دختر روت چوپانهم کله را رها
 کرد و سرگروت در بیان همه جا آمد آمد تا رسید به همان کاروانسرای
 که شاهزاده و وزیر در آن وارد شده بودند چوپان آن دو درویش را که
 دند نزدیک ما آمد و سلام کرد و گشت کل مولاها کجا میروید گفتند ما
 دو درویش هستیم و مشغول سیرو گشت دنیا هستیم و شما هم امشب بیا ما
 ما در چوپان قبول کرد سه نفری شاهزاده و وزیر و چوپان گرد هم نشستند

شاهزاده رویش کرد بچوپان گفت خوبست امشب هر يك از ماها سر گذشت خود را بگوئیم و تا شب را بصبح برسانیم چوپان گفت خوبست که شماها اول سر گذشت خود را بگوئید شاهزاده شروع کرد از روزی که بشكار رفته بود و دیدن دختر را در سر حشمه آب و آوردن آن دختر را بشهر و عروسی کردن و دارای دو اولاد شدند و تا اینکه دختر يك شب بیاد پدر و مادر خود گریه کرد و روانه کردن دختر با دو فرزندش به همراهی وزیر و خبر آوردن وزیر که دزد آمده و فرزندانش را کشته و پول جواهر و دختر را برده اند تمام را گفت وزیر هم حکایت و سر گذشت خودش از روزی که وزیر شاهزاده شده و به همراهی دختر سادو فرزند شاهزاده و آمدن دزدان و کشته شدن فرزندان شاهزاده و بردن دختر و جواهر و پول و خبر آوردن بشاهزاده همه را گفت چوپان هم حکایت خود را نیز گفت که من گوسفندان اهل ده را روزها میبردیم بچراگاه و شبها می آمدم به ده و این کار من بود تا آنکه چند روز پیش میل همیشه که گوسفندان را بچراگاه برده بودم دیدم يك دختر میل ماه سب چهارده آمد نزد من و اظهار گرسنگی کرد و پول بمن داد گوسفندی برایش کشته و کباب کردم خورد و بعد سه گوسفند را بچای کلاه سر خود گذارد و لباسهای را بمن عوض کرد و رفت پس از آنکه دختر رفت من ندیدم نمیشد بگویم بگوئید بچراهم و گوسفندان را رها کرده و اکنون دارم می گردم که سادو يك بار دیگر این دختر به بینم و من حمال میکنم که این دختر ناحق بود بایری بود ناسکی از فرستگان آسمان بود برای آنکه خیالی با جمال و کمال بود و خیلی هم بخواب داس برای يك گوسفند پنج تومان قیمتش بود صد تومان پول بمن داد و ده بران لباسهای باخر و نو خودش را مال لباسهای کهنه و حرک من عوض کرد این است که من

دیوانه و شیفته دختر شده ام و اکنون سر گرفته ام بدشت و بیابان که اکنون
 نزد شما هستم شاهزاده گفت ای گل مولا تو هم بیاباما باش صبح که شد
 سه نفری آمدند آمدند تار سیدند مآن شهری که ملک التجار آنجا زندگی
 میکرد رفتند در میدان عمومی و معرکه گرفتند شهرت افتاد در شهر که
 سه درویش آمدند در میدان و خوب تقالی میکنند يك روز دختر پیش
 خود گفت بروم و این درویشها را به بینم آمد میدان بمحض اینکه چشمش
 مآنها خورد آنها را شناخت آمد نزد ملك التجار و گفت اجازه بدهید يك
 شب این درویشها که در این شهر آمدند من از آنها وعده بگیرم و يك
 شب مهمان باشند ملك التجار گفت شما صاحب اختیار هستید بروید وعده
 بگیرید دختر آمد و آن سه درویش را وعده گرفت اینها شب آمد بمنزل
 ملك التجار بگردید یکدیگر نشستند از هرجا صحبت میکردید تا اینکه
 دختر هم داخل در حرکه آنها شده و پیشنهاد کرد که چه خوبست شما
 که اینجا نشسته آید هریکی سرگذشت خود را بگوئید حالا بگو آن
 معلم ناپاك هم در این خانه هست میخورد و میخوابد آن معلم هم آمد
 در حرکه اینها نشست و داخل در گفتگوی آنها گردید و باز دختر
 پیشنهاد کرد که هر تنی يك نفر از ما ها که اکنون در این خانه هستیم
 سرگذشت خودش را بگوید امشب که شب اول است صاحبخانه آقای
 ملك التجار سرگذشت خودش را بگوید ملك التجار شروع بصحبت کرد
 و گفت من از اولاد يك دختر داشتم و يك پسر هم از سرکوچه برداشته
 بعنوان اولادی اسم او را جدا داد گذاردم برای دختر يك معلم آوردم
 و خیلی او را دوست میداشتم برایم سفری پیش آمد کرد بار سفر بسته
 روانه شدم بدیار غربت روزی از روزها کلعذی از آقای معلم رسید که
 بلی دختر شما دیگر آن دختر نجیب بلعفت نیست مشغول عیش و نوش

و عشق و عاشقی شده است حاصل کلام اینک که صاف و پوست کنده نوشته بود که دختر فاسق پیدا کرده منم نامه بخداداد نوشتم که دختر را بردارد به مرد در يك بیابان و او را کشته پیراهن خون آلودش را برای من بفرستد خداداد هم بنوشته من عمل کرد و دختر را برد در بیابان کشت و پیراهن خون آلودش را برای من فرستاد از آن زمان تا کنون غم و غصه و فکر و خیال آن دختر دست از سر من نمیدارد و بمرک این دختر شب در روز میسوزم و میسازم آن معلم نایک هم درست نشسته و گوش میدهد امشب گذشت شب دیگر بر سر دست آمد امشب نوبت معلم می باشد که سر گذشت خودش را بگوید معلم شروع بصحبت کرد و گفت من معلم آن دختر بودم و چون من در خانه آقای ملک التجار زندگی میکردم و نان و نمک او را میخوردم و قتی که دیدم دختری که ملک التجار او را این قدر دوست میدارد من معلمی برایش گرفته فاسق پیدا کرد و نادرست و بی عفت و عصمت او کار در آمد من روی اصل نمک خوارگی نوشتم ملک التجار و ملک التجار دوسته بخداداد که سرای عمل نایک دختر را کف دستش بگذارد خداداد هم او را بدستور ملک التجار برد در يك بیابان و او را کشت و پیراهن خون آلودش را برای پدرش فرستاد امشب هم گذشت شب سوم شد شاهزاده که لباس درویشی پوشیده بود شروع به کایت و سر گذشت خود کرد و گفت بداید و آگاه باشید من دومین پسر پادشاه خاور زمین میباشم روزی از روز ها هوای شکار بسر من زد با دم و دستگاه رفتم در شکارگاه آهومی دیدم سیلاریا میل کردم که زنده او را صید نمایم آهو را تعاقب کردم و گفتم که هیچکس هم حق ندارد به همراهی من بیاید همه حا آهو از جلو و من از عقب بیابان خدا را طی میکردیم رسیدیم بدانه کوهی در آنجا چشمه آبی دیدم از اسب پیاده

شده آب بنوشم همچنین که بسرچشمه رسیدم چشمم بآب افتاد عکس
 دختری مثل پری و فرشتد در آب دیدم نگاه کردم بالای درخت دیدم
 دختری بالای درخت است که عکس وی در آب افتاده گفتم ای دختر بگو
 به منم که هستی یا پائین از من لباس خواست اندازه که مقدور بود
 ادم و خود را پوشاند آمد از درخت پائین و دیگر از فکر شکار بدر
 رفتم و شکار آهو را تبدیل بشکار دختر کرده و دختر را ترك اسب خود
 سوار کرده روانه شدیم به همراهان رسیده ورو بشهر آمدیم نزد پدر خود
 رفته حال و حکایت را گفتم و دختر را نیز به حضور پدرم بسیاروی را
 پسندید و صلاح دانست که با دختر عروسی کنم هفت شیانه روز شهر را
 آمین بستند و دختر را که اسمش نوش آفرین بود برای من عقد کردند
 من این را مثل حان شیرین دوست میداشتم و خداوند عالم دو پسر هم
 از آن دختر عنایت کرد شی از شها که آمدم خانه دختر را دیدم در حالت
 گریه وار بس گریه کرده بود که چشمهایش ماد کرده بود سبب را پرسیدم
 گفت آخر من پدر و مادر دارم اکنون سالها است که از آنها خبری ندارم
 و دلم برای آنها تنگ شده است گفتم اینکه گریه و زاری ندارد اسباب سفر
 از هر جهت فراهم است فردا صبح حرکت کرده بروید و پدر و مادر و کس و کار
 خود در ابه یابد و برگردد اسباب سفر فراهم شد و وزیر خود را که طرف
 اطمینان من بود با جمعی از نوکر و کانت همراه دختر کردم و آنها را
 روانه نمودم پس از چند روز وزیر برگشت و پیراهن خود را چاک کرد و شیون
 کنان آمد که دزد ها شانه تقافل زدند آنچه بقیمت سنگین و بوزن سبك بود و
 با نوش آفرین بردند من این را که دیده لباس درویشی پوشیدم با وزیر
 سرگرفتم بیابان که شاید بتوانیم دزدان را پیدا کرده و دختر را بدست
 بیاوریم شاهزاده حکایت و سرگذشت خود را که گفت همگی مات و متحیر

و بهمدیگر نگاه کردند امشب گذشت و شب چهارم شد و امشب نوبت وزیر است که سرگذشت خود را بگوید وزیر هم حکایت خودش را از روزیکه در دستگاه شاهزاده خدمت میکرد تمام را عرض شرح داد شب چهارم گذشت شب پنجم نوبت چوپان است چوپان حکایت و سرگذشت خودش را از اول تا آخر گفت و رساند به همین جا که اکنون نشسته اند شب پنجم گذشت و شب ششم بر سر دست آمد امشب دیگر نوبت دختر هست که سرگذشت خودش بگوید دختر شروع بگفتن کرد از همان اول تمام را از سیر تا پیاز گفت در بین این که دختر سرگذشت میگفت ملا و ندیم دست پاچه شده که ای بابا نمیخواهد تو سرگدست بگوید شاهزاده و ملک التجار که داشت مطالب دستگیرسان میشد دختر را تشویق کردند که بگوید گفت و گفت رسید به همین جا که اکنون نشسته اند باینجا که رسیده همه مات و متعجب بهمدیگر نگاه کردند اینرا نگفتیم که در این شب نشینی هافاضی و حاکم شهر حاضر میشدند و همچنین که دختر حکایتش را تمام کرد آبوب روس را کرد مقاصی و حاکم شهر و گفت حالا سزای کسی که بولینم، بخود خد، و بحق بان ملک او را نگاه دارد سزای چیست حاکم و قاضی هر دو حکم بقتل این جنس آدن دادند پس بنابر این فردا مسح معلم و وزیر را بردند روی میدان و بداد زدند و برپیشانی آنها نوشتند این سزای کسیست که خیانت بکند بوائینعمت خود و بس نمک خوارگی را بگد بدارد پس از آن باحر سجده شکر بجای آورد و دختر را در محل گرفت و بوسید و از آن محلی طلبید چوپان هم خلعت و انعام زیاد دادند باحر و حاکم آن شهر هدایای زیادی بشاهزاده دادند و آیم دختر را برداشت و رفت شهر خودش. الهی همه بر اعدل برسند

کچل گاوچران و دختر کدخدا

يك كچل بود كه گاو میچراند صبح زود گاوهای اهل ده را می برد
صحرا و عروب می آورد هر کسی كه گو داست روزی يك چیزی سه
كچل میدادند يك روز دختر كدخدا آمد سبوی خودش را آب كند كچل
او را دید يك دل نه صد دل عاشق دختر شده دختر هم به كچل گفت بیا
سبوی مرا كمك كن بگذارد روی دوشم كچل خوشحال شد و سبوی آب
دختر را روی دوشش گذاشت و يك بوسه هم از دختر برداشت دختر آمد
بنخانه پيس مادرتش گفت بلی امروز كچل گاوچران يك بوسه از لمان من
برداشته مادر دختر زن عاقل و فهمیده بود گفت ، نه ، نه نه جان طوری
نشد

بشنو از كچل امروز كه از صحرا بر میگردد بده و گاوهای را جا
می نماید می آمد پيس مادرش و گفت نه نه من دختر كدخدا را میخواهم
باید بروی برای من خواستگاری مادرش هر چه نصیحت كرد كه نه نه جان آخر
دختر دختر كدخدا هست و ما بیچاره و بی دوا هستیم چیزی نداریم كچل
روی يك پا ایستاد و گفت حكماً فردا كه آفتاب طلوع كرد باید بروی دختر
كدخدا را برای من خواستگاری کنی مادر بیچاره گفت خیالی خوب حالا صبح
شود درسم و عادت اهل این ده بر این قرار بود يك سنگی وسط حایه كدخدا بود
هر كس از اهل ده میخواست زن بگیرد یا خواستگاری بكنند می آمد روی این

سنگ می نشیند و می فهمیدند که این زن می خواهد با شوهر استگاری آمده مادر
 که چهل صبح زود که که چهل گاو های اهل ده را مرد نصرا بنا به ولی که



موقیبه که چهل دسر گذاشت را میبوسد

به که چهل داده بود آمد حاکم که خدا روی سنگ نشست زن که خدا زن عاقل
 و فهمیده بود و سانه در روز را که دخترش گفته بود که که چهل امروز در بوسه
 از لبان می گرفت بیاد داشت و هی که دید مادر که چهل روی سنگ نشسته

حساب کار را کرد پیش خودش گفت دیروز دختر را حاج کرده و امروز مادرش به خواستگاری آمده و ویش را کرد بنده متکبران گفت از دیشب شام مانده است یا خیر اگر مانده قدری بیاورید بدهید مادر کچل و دورمال هم پول باو بدهید قدری خوراک و پول بمادر کچل دادند آن بیچاره دیگر رویش نشد که اظهار مطلب نماید هیچ تنگت و رفت غروب که کچل از صبحرا بر میگردد اول حرفی که بمادرش میزند میگوید چه کردی دختر کدخدا را راضی کردی یا خیر مادر بیچاره باز زبان به نصیحت باز کرد که آخر ما بیچاره هستیم و باید یا بمانرا باندازه گلیم خودمان دراز کنیم یا فردا برویم دختر عموی ترا برایت بگیرم کچل چوب را کشید و گفت اگر فردا صبح زود نروی دختر کدخدا را برایم نگیری تا این چوب خردت خواهم کرد مادر می نوا قبول کرد و صبح که شد برود و دختر کدخدا را برای کچل خواستگاری کند صبح زود مادر کچل رفت در خانه کدخدا روی سنك نشست و مطلب خودش را گفت زن کدخدا زن مهیده و مهربانی بود و گفت من سهم خودم راضی هستم و باید کدخدا هم رضایت بدهد شب کدخدا آمد بخانه زنش گفت کدخدا انشالله مبارک است امروز مادر کچل گاو چران به خواستگاری دخترت آمده و من سهم خودم رضایت دادم دیگر بسته برای تو میباشند و مخفی نماند که کچل فوق العاده عاشق هم هست و دو بوسه از دختر برداشته حاصل مطلب این است که کار ناپن سادگی نیست کدخدا هم آدم خوش قلب خوبی بود گفت کچل بیچاره که چیزی ندارد و زندگی و خانه و اساسی ندارد ما نمیکوئیم که تمید هیم میگوئیم برود پول پیدا کند و خانه بسازد و زندگی درست کند آنوقت بیاید دختر را ببرد ، بکچل هم خبر دادند که مطلب از اسرار است کچل خوشحال شد و امروز گاو ها را برد

بصحرا و بملارش گفت میخواهم بروم گردش و پول پیدا کنم مادوش هر چه التماس کرد آخر ملار من را تنها مگذار کجا میروی همین جا بمان خدا کریم است کچل گفت خیر نمیشود یشت بوطن و روبیان همه جا رفت تا اینکه در راه رسید به يك درویش، درویش گفت کچل کجا میروی نوکر میشوی کچل گفت بلی نوکر میشوم روزی چند میگیری هر چه بدهی درویش گفت برویم، رفتند رفتند تا رسیدند به سر يك چشمه آبی درویش گفت کچل تو همین جا بمان من میروم خانه خودم و می آیم.

کچل دید درویش وردی خواند رفت در چشمه آب و ناپیداشد بعد از يك وقتی دید باز از میان چشمه آب بیرون آمد گفت کچل یا برویم کچل پرسید کجا برویم درویش گفت چشمانت را بهم بگذار واسم اعظم یادش داد خواند و گفت بیابان کچل ورد خواند و بادرویش رفتند در چشمه کچل وقتی چشماش باز کرد دید به به عجب جای خوبی باغ و بوستانی که هرگز نمرش ندیده درویش بکچل گفت درست چشمانت را باز کنی هر جا من رفتم همراه من بیابانم رفتند در عمارت باغ دید يك دختر مل ماه شب چهارده آسمان است درویش کچل را داد بدست دختر و يك كتاب هم داد و گفت من میروم شکار چهل روزه تا من می آیم این كتاب را بکچل درس میدهی که خوب بتواند بخواند دختر گفت خیلی خوب و درویش ناپیداست، دختر كتاب را خوب بکچل درس داد گفت اگر پدرم بداند که تو كتاب را خوب یاد گرفتی روزگارت را سیاه نمکند کچل گفت خوب حالا حاکم کنم دختر گفت وقتی پدرم آمد به تو گفت كتاب خوب بلد شدی بگو بلی یاد گرفتم اما وقتی گفت بخوان متلاکفت بگو الف تو بگو ب هر چه بگوید بخوان تو واروش را بخوان که بداند تو بلد نیستی،

بعد از چهل روز درویش تنوره کشید و پیدا شد درویش را کسرد
 بدختر و گفت کچل کتاب را خواند دختر گفت این چه آدمی هست هر چه
 میگویم بخوان نمیفهمد درویش دستی گذاشت روی الف گفت این چه
 هست کچل گفت این ب درویش دست روی هر چه گذاشت دید خیر کچل
 هیچ بلد نشده رویش را کرد بدختر گفت این بدرد ما نمیخورد کیسه
 پول بیاورد پولش بدهم برود صد تومان پول مکچل داد و گفت برو که
 تو به درد ما نمیخوری

شنوا از کتاب، این کتاب حاد و تمام چیزهای دنیا توی این کتاب
 می باشد و همه را کچل یاد گرفته بود و آمد بوطنش پیش مادرش گفت نه نه
 پول را بگیر بگو بنا و عمه گل کار بیاید و خانه بسازند تا باقی پولش را
 همین زودی میرسانم مادر کچل مشغول بنائی گردید و نقشه عمارت را هم
 از روی همان عمارتی که در باغ درویش دیده بود که نظیرش در این
 دنیا کسی ندیده بود با خود آورده بود و دستور داد که از روی آن بسازند،
 شب که دو بدو با مادرش نشسته مشغول صحبت بودند بمادرش گفت نه نه
 فردا اول آفتاب من يك استری میشوم مهار مرا میگیری میبری بشهر صد
 تومان میفروشی و مبادا افسارم را بدهی یا بفروشی اگر هزار تومان هم
 خریدند بدهد، صبح که صد مادر کچل مهار کچل را که اشتری شده بود
 گروت برد روی میدان شهر صد تومان فروخت و مهارش را گرفت آمد
 بنخانه امروز وقتی غروب شد پیرزن دید کچل آمد بنخانه و گفت صد تومان
 را بدهید به معه اربابنی و امشب هم باز با مادرش گرم صحبت و شوخی بودند
 آخر شب وقتی که خواستند بخوابند کچل گفت نه به فردا اول آفتاب من
 يك قاطری میشوم من را میبری روی میدان شهر بپردازم تومان میفروشی
 و مبادا افسارم را بدهی پیرزن صبح اول آفتاب بلند شد کچل که قاطری

شده بود برداشت آمد نازاریك تاجری از حمام می آمد بیرون دید عجب
 قاطر خوبی است مثل طاووس هست میخرامد گفت ها نه نه قاطرت را چند
 میفروشی پیرزن گفت هزار تومان تاجر گفت ای پیرزن خدا پدرت را
 بیمار زد من مدت قاطر دارم هر یکی سی و چهل بیشتر خریدم حالا خیلی
 خوب قاطر تو خوست صد تومان نه هزار تومان ، پیرزن گفت ای تاجر
 باشی بدان قاطر من دوهزار تومان ارزش دارد قاطر من در يك ساعت
 هر کجای دنیا میخواهی بروی ترا میبرد و برمیگرداند ، تاجر گفت چطور
 چنین چیزی میشود و اگر شد من عوض هزار تومان دوهزار تومان میدهم
 پیرزن گفت ترکستان دور میدانیش نزدیک است امتحان کن ، تاجر پیر
 زن را با قاطر مرد در خانه خود و يك قبض دوهزار تومان داد به پیرزن
 که اگر قاطر يك ساعته روم تا شهر روم و برگشت دوهزار تومان بدهد
 به پیرزن تاجر يك برادر داشت در شهر روم دلش خواست از برادرش
 يك احوالی بگیرد بزنش گفت زود باش يك خاکینه درست کن و خودش
 يك کاغذ نرشف و خاکینه را در قابلمه گذاشت و سرش را مهر و موم کرد
 داد بوکرش و گفت سوار قاطر شو که این قاطر يكساعته می باید برود
 بشهر روم و برگردد بوکر هنوز پایش در رکاب گرم شده بود خودش را
 در شهری عرب دید باها اینجا کجا است گفتند اینجا را شهر روم میگویند
 فلان کاروانسرا در کجا است شانش دادند آمد در اطاق برادر تاجر و
 کاعد را دید این همین الان حالا نوشته شده تاجر گفت بوکر یا به بینم
 دیگر چه داری قابلمه حاکیه را داد دید هنوز گرم است خاکینه را خورد
 جواب کاغذ را نوشت داد بوکر دوباره سوار شد آمد در بار پیش تاجر ،
 تاجر اینکهدید دسپاچه شد و پر از زیادی شو کردار و گفت مبادا این موضوع
 را برای کسی تعریف کنی و سبکجائی بگویی که من يك همچو قاطری دارم

به پیرزن هم گفت نه نه جان تو قاطر را خودت هزار تومان هیفروختی حالا من پانصد تومان دیگر هم بتو میدهم ، پیرزن پول را گرفت آمد بهانه تاجر هم شوکر گفت يك قالی زیر دست و پای این قاطر پهن کند و عوض کاه وینجه نقل نبات و قند و شکر بقاطر بدهد .

دو سه روز گذشت يك شب زن تاجر گفت خانه آباد تو قاطری باین خوبی گیت آمده چرا خودت سری باین قاطر نمیزی و این قاطر را سرپرستی نمیکنی تاجر گفت راست میگوئی فردا صبح زود میروم سرپرستی از قاطر میکنم تاجر صبح زود آمد نزد قاطر دید آقا خدا بده برکت مثل طلوس مس می ماشالله دستی به کله و گوش قاطر کشید به دید دعایش دارد بسوداخی میمالد رویش کرد به شوکر گفت مگر قاطر را تیمار کردی و نمیکنی ؟ گفت چرا تیمار میکنم تاجر دید دعای قاطر بازبست سد دارد میرود تو سوداخ ای این قاطر چرا اینطور شد دیدند مکلی سرقاطر رفت ای داد بیداد این چه سری هست دیدن گردن قاطر رفت ای داد بیداد این قاطر چرا اینطور شد دیدن تا کمر قاطر رفت ای شوکرها بیاید بگیریید خیر تمام قاطر رفت در سوداخ دم قاطر را گرفتند دم قاطر کسده شد و سوداخ بهم برآمدای بابادیوار را خراب کنید شوکر گفت من که با یستم ای تاجر باشی بیا بشنو این حرف را بکسی نگوئید برای اینکه کسی باور نمیکند و علاوه بر این میگویند تاجر باشی دیوانه سده بشو از مادر کچل دید دوسه روز گذشت کچل پیداس نشد خیلی عصبه خورد که یث «ر دد کچل خنده کنان سرو کلاهش پیدا گردید نه نه مرانب مروم این حمد روزه کچا بودید دلم برایت تنگ شده بود حالا بر دلت است عمارت کچل تمام شود

در کچل گفت نه نه فردا زود از خواب برخیز و من يك قوچ می-

شوم مرا میبری بازار و قیمت من دوست تومان است و مبادا زنجیر کردن من را بدهید صبح زود پیرزن این بار هم مثل سابق کچل سفارش کرده بود که زنجیر کردن مرا مبادا بدهید یا بفروشید همچنین که رسید روی میدان درویش جادوگر پیدا شد قوچ مثل پید می لرزید از ترس ای داد پیداد حالا این درویش نقوه جادو مرا تکه تکه میکند .

درویش رویش کرد به پیرزن گفت نه به قوچت چند میفروشی گفت دوست تومان گفت بگیر این دوست تومان و زنجیر قوچ را بده بدست من پیرزن گفت قوچ را میفروشم زنجیرش را نمیفروشم خوب پول زیاد تر بگیر برای زنجیر چرا نمیدهی مردم جمع شدند آخر بانامگر چه ارزشی دارد این قدر برای پیرزن بیچاره خواندند تا راضی شد در مقابل پول زنجیر را بدهد درویش سر زنجیر را گروت و حالا از خشم و غضب لسان خیزد را میگذرد رفت تا رسید بسر همان چشمه و رفت در چشمه و رسید در همان عمارت درویش رویش کرد بدختر و گفت ای کیسو مریده تو من دروغ گفتی و با این کچل پدر سوخته با هم ساختید و علم مرا باو دادی اکنون بسزای اعمال خود میرسید برو حاقو را بیاور دختر رفت نادیه را آورد عوص چاقو بازگفت برو فلان خنجر را بیاور دختر جبری دیگر آورد ماحصل هر چه درویش میخواست دختر برحالی او رفتار میکرد آخر اوقاتش تلخ شد از خشم و غضبی که داشت زنجیر قوچ از دستش رها کردید که خود برود خنجر بیاورد و قوچ را بکشد که در اسن بین قوچ يك كوتر شد و بهوا پرواز کرد درویش هم قویش شده روت دنبال کبوتر ، کبوتر هم به زبان در هوا پرواز است کبوتر را در قوتش در غبها دوش نزد يك رسید که کبوتر را بگیرد کبوتر يك دسته گلی شد و دختر تاحری لب حوض خانه نشسته بود افتاد بدامن

دختر قوش دوباره بصورت درویش در آمد و آمد در ب خانه شروع کرد
 به هو حق گفتن یا علی مدد گلی که آمد در دامن دختر مال من بود دختر
 گفت خوب بابا درویش نیازی از من بگیر و این گل مال من باشد دایمی
 نشد هر چه بدرویش دادند راضی نشد دختر اوقاتش تلخ شد گل را
 انداخت نزد درویش گل شد يك من ارزن و پخش شد در عمارت و
 باغچه درویش شد يك مرع با چند حوضه شروع کرد ارزنها را جمع کرد و
 يك دانه ارزن رفته بود در يك برگلی مرع هر چه کرد و خواست آن دانه
 را پیدا کند نتوانست حالا تمام مردم تماشا میکنند همه باب مدحیر
 که این چه سری هست که یکمرتبه آن دانه ارزن که توی بوته گل بود
 شد يك روباه و تمام جوجه هارا با مرع گرفت و خورد تاجر گفت این
 روباه را بگیرد روباه را گرفتند و او را قسم دادند که ترا حق آن
 خدای که ترا این گونه قدر و توانائی داده است ما را از این راز
 آگاه کن روباه شد کچل گاو چران و سرگذشت خودش را از وقتی که
 که گاو چرانی میکرد و چگونگی عشق خودش بدختر کدخدا و رها
 کردن شغل گاوچرانی و سر گذاشتن به بیابان و برخورد با درویش و
 تمام وقایع و حوادثی که در این مدت سرش آمده است تمام و کمال
 تعریف کرد و حتی این علمی که دارد از دختر درویش یاد گرفته و همه
 را گفت پس از آن آمد نزد مادرش و دیگر کچل دارای همه چیز شد
 دست بختك بکند برایش حواهر میشود و عمارت هم تمام شد آمدند
 تمام ریش سفیدان نشستند مجلس حش عروسی دختر کدخدا با کچل
 را همراه کردند و چندین شبانه روز عیش و شادی کردند همین طور که
 کچل گاوچران براد دلش رسید همه حاجتمندان براد دل برسند آهین
 یارب العالمین .

سه نفر آخوند مکتب‌دار

سه نفر آخوند مکتب‌دار از راهی می‌گذشتند يك سوار بر آن‌ها گذشت و سلام کرد این سه نفر دعواشان شد اولی گفت سوار بر من سلام کرد، دومی گفت سوار بر من سلام کرد، سومی هم گفت بر من سلام کرد بالاخره دعواشان شد چه در دسر ندهم دویدند دنبال سوار و گفتند ای سوار بگو به بینم تو بر کدام يك از ماها سلام کردی سوار گفت بر کدام از شما ها که احمق برهستید من بر آن سلام کردم باز دعواشان شد هر یکی خودش را احدی بر از دیگری تصور میکرد سوار گفت این نمیشود بیاپید شما کارهای احمعی که در عمر خود کردید برای من تعریف کنید ما هم بفهمیم که کدام يك از شماها احمق برهستید قبول کردند و نشستند و شروع کردند کارهای احمعی که کردند شرح دادند

اولی گفت من وقتی که مکتب‌دار بودم هر روز عطسه میکردم بچه‌ها می‌گفتند حالا خیر ناسد من می‌ناست جواب یکی یکی بچه‌ها را ندهم که برسوند تا سلامت ناسد خیلی طول میکشید، دستور دادم هر روز من عطسه میکنم شما همگی یکمرتبه دست برید بچه‌ها همگی از این دستور من خوشحال شدند پس بنا بر این هر روز من عطسه میکردم بچه‌ها دست می‌زدند از جواب یکی یکی که می‌گفتند آخوند خوب باشد راحت شدم يك روزی از دورها يك حوضه مرغ افناد در حاض آب من

رسمانی بکمر خود بسته و سرش را دادم بدست بچه ها و گفتم آخر اگر
خودای نکرده در چاه آب برای من اتفاقی افتاد بچه ها مرا بکشند بالا حاصل



سه نفر آخوند مکتب دار

داخل در چاه سدم هم محسوس که وسط چاه رسیدم عطسه ام گرفت و دیدم
بچه ها دست نزدید گفتیم مرا بکشید بالا وقتی که آمدم یکی یکی بچه ها
را کتک زدم که چرا من عطسه کردم دست نزدید بچه ها ها هی داد و قال
کردند که ما با آخوند سه بار ریسمان بود بخرج من نرفتم دوه دوم ریسمان
را بکمر بسته داخل در چاه سدم از فضای فلکی باز و وسط چاه عطسه
ام گرفت بچه ها ریسمان را رها کردند و شروع کردند بدست زدن من افتادم

در چاه و پایم شکست اکنون که می بینید پیام شل است و میلنکم از همان وقت است .

دومی گفت منم مکتب دار بودم روزی از روزها لب حوض نشسته که وضو گرفته نماز بخوانم عکسم در آب افتاده بود خیال کردم دزدی خودش را بشکل من در آورده و رفته در زیر آب خود را پنهان کرده که شب که شد بیاید و اسباب و اثاثیه زندگانی مرا سرد رو کردم به بچه ها و گفتم کتابهای خود بهم بگذارید و هر یکی يك چوب دست بگیرند دزد بشکل من در این آب حوض پنهان شده است من لغت میشوم و میروم در حوض که او را بگیرم و شما دقت کنید هر وقت خواست بیرون بیاید شما با چوبهای خود او را برید بچه ها کتابهای خود بهم گذارد و هر یکی يك چوب دست گرفته و منتظر دزد شدند من رفتم در زیر آب وقتی که خواستم پیام بیرون بیرون بچه ها چوب را کشیدند و جانم از درد چوبها باز رفتم زیر آب باز نفسم سگ آمد باز هم چینی که خواستم پیام بیرون باز بچه ها مرا دم چوب خود گرفتند ده زن حالا زن کی سزن دیدم دارم میبیرم و بچه ها مرا دارند میکشند و شروع بداد و قال کردم خدا پدر ما را سکینه زنم را بیا مرزد آمد و مرا از دست بچه ها نجات داد

سوی گفت بلی منم آخوند مکتب دار بودم يك روز سر حال و خوش و خرم نشسته بودم و مشغول تدریس بچه ها بودم یکمرتبه یکی از بچه ها گفت راستی جناب آخوند امروز رنگ شما زرد شده مگر مریض هستی دیگری گفت خیلی لایع سدید یکی دیگر گفت چشمهای شما خیلی فرو رفته بالاخره هر یکی چیزی گفت منم باورم شد و گفتم بلی از دیشب حالم خوش نیست در همین بین به یشت افتادم بچه ها سگم زنم آمدند مرا بردند در اعلاق خوانم و خواندند ظهر غذا آوردند بعنوان اینکه

مریض هستم نخوردم همینطور شب هم غذا نخوردم صبح شد دیدم خیلی
 دلم از گرسنگی ضعف میرود نگاهی این طرف و آن طرف کردم نظرم
 افتاد در يك طاقچه دیدم در يك پشتاب یکدانه کوفته برنجی از شب
 مانده این طرف و آن طرف نگاه کردم دیدم کسی نیست فوراً بلندشده
 و کوفته برنجی را در دهان خود جای دادم در همین بین زخم رسید من از
 ترس کوفته را در يك لب خود نگاه داشتم زخم نگاهی کرد و گفت چرا لب
 شما باد کرده گفتم نمیدانم از دیشب درد میکرد و حالا باد کرد زخم
 رفت و حکیم آورد حکیم هم نگاهی کرد و گفت این دانه رسیده است
 و موقع شتر ردنس میباشد زخم گف پس برای چه معطلی آقای حکیم
 باشی لب مرا با شتر سوراخ کرد و دانه های برنج و تکه های گوشت و
 سایر مخلفات را بیرون می آورد و نشان میداد و میگفت به بینید چه خوب
 رسیده اگر این دانه را امروز شتر نمیزدیم بچرك می افتاد و باعث
 زحمت میگردد اکنون این طرف صورت مرا که می بینید زخم است
 در اثر همان حمام و زیر بار نفوس بچهار رفته و این قدر زحمت دادم و
 رنج کشیدم اکنون يك قسمت صورتم ناقص است حالا بگو به بینم من
 احق تر هستم یا این دو نفر سوار بگاهی بهر سه نفر کرد و گفت بابای و الله
 شما هر سه از احتقهای دیا هستید، و من بهر سه نفر شما سلام کردم الهی
 هیچکس را در دیا احق و دچار احق نکند

امین یارب العالمین

قصه شاهزاده اسماعیل و عرب زنگی

در زمان قدیم يك جوانی بود بنام شاهزاده اسمعیل و خیلی عشق
 بشکار داشت و بیشتر اوقاتش شکار می‌گذاشت و بسیار شجاع و مشهور
 بود شی از شبها در عالم خواب دختری را دید مثل ماه شب چهارده و در
 همان عالم عاشق بر جمال دختر گردید صبح که از خواب بیدار شد شروع
 کرد بگریه کردن مادرش هر چه او را تسلی میداد نمری نمی بخشید و
 خواب و خوراك از شاهزاده سلب گردید و همیشه در فکر و خیال بود این
 شاهزاده يك اسب هم داشت بنام قمر و این اسب مشهور خاص و عام بود
 يكروز صبح که از خواب برخاست سوار بر اسب قمر گردید و رو گذارد
 به بیابان و گفت تا معشوق دگم شده خود را پیدا میکنم آرام نخواهم
 گرفت مادرش هر چه گریه و زاری کرد که فرزند کجا میروی و چرا مرا
 بفراق خودت مبتلا میکنی خیر هیچ نمری نبخشید پشت شهر و رو به
 بیابان همه جا آمد آمد تا رسید بدهمه يك كوهی دید بالای این كوه
 يك قصری هست که تا بحال نه در خواب و نه در بیداری دیده است در دانه
 آن كوه کنار چشمه آبی پیاده شده و اسبش را گاه و جو داد و لب آن
 چشمه نشست .

حالا بشنو از این قصر این قصر عرب زنگی هست که چهل نفر
 دلاور دارد فرمان و اطاعت عرب زنگی هستند و از این راه هر کس که

برود چه تنها و یا قافله این چهل نفر می آیند و لغزششان میکنند از قضا
 وقتی که شاهزاده اسمعیل آمد پایین کوه لب چشمه آب منزل کرد و قتی
 بود که خود عرب زنکی دیده بانی میکرد و راه را می پاید که به بیند
 کی می آید و که می رود (یک چیز یادم رفت که عرض کنم این چهل نفر
 دلاور می بایست هر یکی دو ساعت دیده بانی کنند ثوبت به ثوبت) همین
 که چشم عرب زنکی افتاد بدامنه کوه دید یک جوان قوی هیکل رشید
 بر یک اسب کوه پیکری سوار است و آمده سر چشمه آب پیاده شد و رویش
 را کرد به سه نفر گفت بروید سر چشمه به بینید این جوان کی هست و
 مکنجا می رود و بچه دل و جرأت در این جا منزل و راحت کرده است و یس
 از آن سر این جوان با اسبش و هر چه دارد بردارید و بیاورید این سه نفر
 آمدند لب چشمه پرسیدند ای جوان تو که هستی و بکنجا پیروی با چه
 دل و جرأت ازین راه آمدی مگر نمیدانی که اینجا ماوای عرب زنکی
 است و شیر زهره نمیکند که از این راه بگذرد و هر که از این راه بیاید
 جان سلامت بدر نمیرد شاهزاده خودش را بگری زد و با اشاره گفت
 که من گوشه ایم بمیشود خوبست نزدیک تر بیایید به بینم چه میگوئید
 آمدند جلو تر همچنین که خوب نزدیک شدند شاهزاده یک دست پشت کردن
 این یک دست دیگر هم پشت کردن دیگری دو تا مثل گربه کله های آنها
 را بهم کوبید که مغزشان روی زمین پاشیده گردید و آن یکی دیگر
 گوشش را برید و گذاشت کف دستش و گفت حالا تو برو خبر به بر برای
 اربابت.

عرب زنکی اینکه دید دود از دماغش بیرون آمد و خود سوار
 بر اسب شد و خودش غرق آهن کرد و با سی نفر دلاور آمدند لب چشمه
 شاهزاده اسمعیل هم سوار بر اسب قمر شد و سمشیر از غلاف کشید و مل

شیر نرسر راه بر آنها گرفت و گفت من يك نفر هستم و شما سی نفر هستید
 از مردانگی دور است که شما سی تن با يك تن بجنگید خوبست يك يك
 شما بجنگ من بیایید عرب زنکی دید راست میگوید قبول کرد ده نفر
 از دلاوران يك يك آمدند بمیدان و کشته شدند خود عرب زنکی آمد
 بمیدان اول چند طعن نیزه زد و بدل کردند بنا بر کشتی گرفتن گذاشتند
 هفت شبانه روز کشتی گرفتند تا آخر شاهزاده اسمعیل عرب زنکی را
 بزمین زد و بروی سینه اش نشست که سرش را به برد دید گریه می کند
 شاهزاده گفت ای جوان چرا گریه میکنی اگر وصیتی داری بگو عرب
 زنکی گفت ای جوان بدان من دختر هستم و بیست سال است که در اینجا
 راهزنی میکنم و با خیلی از جوانهای دلاور جنگ کردم و کشتی گرفته ام
 بر همه آنها زورم جرییده و بیش خدای خود نذر کرده ام که هر که من را
 توانست بزمین بزند من زن او بشوم و تا حال با سیصد نفر از شجاعان
 و دلاوران جنگ کرده و کشتی گرفتم کسی نتوانست پشت من را ضحاک
 برساند و حالا نشناخته سو میخواستید مرا بکشید و پیراهنش را بالا زد
 دوئل پستان عرب زنکی چون دو گوی بلور نمایان گردید و پس از آن کلاه
 خود را برداشته و سربند خود را باز نمود تارگیسوان عرب زنکی هم
 ریخت تا کمر بندش شاهزاده پس از آنکه دید دختر است از روی سینه اش
 بلند و روی او را بوسید و گله کرد که چرا اول خودت معرفی نکردی
 دختر گفت حالا گذشته گذشته است و دست یکدیگر گرفته رفتند در قصر
 نشستند و مشغول عیس و یوس شدند و خیلی هم باهم مهربان بودند و مدتی
 هم روزها باهم معروفند بشکار و شبها عیس و نوش مشغول بودند تا اینکه
 چندین سال گذشت يك شب باز شاهزاده بی بی بری جان را که چند سال
 پیش او را خواب دیده بود دوباره در خواب دید صبح که شد با عرب زنکی

خدا حافظی کرد و بر اسب قمر سوار شد عربزنگی هر چه التماس کرد که مانا حالا کجا میروی این چه وضعی است حالا بمان همینجا هر چه خواهید از شیر مرغ و جان آدم برایت فراهم میکنم شاهزاده گفت ای عرب زنگی اگر خدا نخواهد من و تو باز همدیگر میبینیم و من گم کرده دارم و تا او را پیدا نکنم از پای نخواهم نشست سوار بر اسب قمر گردید پشت بقصر عرب زنگی و رو به بیابان چندین شبانه روز هی بیابانهای بی آب و آلف را طی کرد تا رسید بیک شهری شب را در بیرون دروازه شهر يك چادر قلندری کوچک سفری که همیشه همراه خود داشت سرپا کرد و آنجا منزل کرد روز بعد دختر پادشاه آن شهر هوای شکار بفرست زد بادم و دستگاه و خدم و حشم روانه شکار گردید در ب دروازه که رسید دید يك چادر قلندری کوچکی سرپا می باشد مثل این است که مسافر تازه باید باشد یکی از همراهان گفت بروید به بینید که هست و خود دختر هم از دور مشغول تماشا گردید فرستاده آمد حویا شد که، که هستی و کجا میروی گفت من یک نفر سیاح هستم که مشغول جباگردی می باشم آمدند و بدختر گفتند دختر امر با حصار آن جوان داد رفتند و او را حضور دختر آوردند حالا اینجا شنوا از قضای دلکی همین طور که شاهزاده دختر را در خواب دیده بود دختر هم شاهزاده را در خواب دیده و عاشقش شده و قتی که دختر و شاهزاده بهم رسیدند ماب و متعیر شده و بدورت یکدیگر نگاه میکردند مثل اینکه یکدیگر را جستجو میکنند مدتی بهم دیگر نگاه کردند عوص زبان باجتم و نگاه های مرموز با یکدیگر صحبت کردند مثل اینکه اینها چندین سالست که با هم دوست و آشنا هستند دختر چون نمیخواست کسی از راز این مطلب آگاه گردد سر طور بود بوسیله یکی از معارم شاهزاده رساند که خود را به پهل دایه نماید و

خدا حافظی کرده از هم جدا شدند دختر رفت بشکار و شاهزاده رفت در
چادر خود نشست غروب که شد دختر از شکار برگشت و آمد بشهر و
شاهزاده هم آمد در شهر و سراغ خانه دایه را گرفت نشانش دادند آمد
در خانه کوید و خواهان يك شب منزل شد اول که گفتند نداریم ولی
سرکیسه پول را شل کرد دایه چشمش به پولهای طلا افتاد گفت قدم بر سر
و چشم بفرمائید و در يك اطاق خوب او را منزل دادند همینکه نیمه
از شب گذشت شاهزاده لباس پوشید و شمشیر را سر دست گرفته راه
قصر دختر را در پیش گرفت همینکه بدر قصر رسید دید ده نفر
با شمشیرهای برهنه دور قصر دارند پاسداری میکنند شمشیر کشید و هر
ده نفر را کشت و داخل عمارت دختر گردید دختر دید شاهزاده اسمعیل
آمد دو تائی همدیگر در بغل گرفتند و کلام از لب یکدیگر برداشتند و
نشستند مشغول عیش و نوش شدند در این بین که مشغول عیش و نوش بودند
دختر گفت حالا باید فکری کرد اول فردا صبح اگر پدرم خبردار شود
من و تو را میدهد از دم تیغ ریزد میزند و از همه بالاتر کشته شدن
این ده نفر دربان در دیس بالای دردها دختر قدری فکر کرد و گفت
چاره نیست بغیر از آنکه دست بدامان دایه بشوم فرستادند شبانه دایه
را حاضر کردند و علاج کار را از او خواستند دایه گفت این کار بامن و شما
مشغول عیش و نوش خود باشید دختر و شاهزاده راحت پی عیش و نوش
خود رفتند صبح که شد دایه چادر و چاقچور کرده رفت نزد پادشاه و گفت
قربان سربارک سلامت باشد این ده نفر نمک سحرآم که بر در عمارت دختر
پاسداری میکنند و سرشان را بریده اند کسی را مقصر ندانید که سر
آنها را من بریده ام شاه تعجب کرد گفت ها بگو بگو به بینم قضیه از
چه قرار است گفت بلی اینها از مدتی پیش با هم همقسم شده بودند که

بیایند و دختر را بردارند و ببرند من از خیال بد آنها آگاه گشته با آنها
 طرح دوستی ریختم و با آنها حالی کردم که من هم دلم از دست این دختر
 خون است و خیلی میخواهم که شما شر این دختر را از سر من کوتاه
 کنید و بسهم خودم حاضرم هر طور شما دستور دهید برای ازین بردن
 این دختر خوبه که آنها را خاطر جمع کردم دیشب که شب موعود بود
 که دختر را ببرند من بخوردن شراب آنها را تحریک کردم و مقدار زیادی شراب
 با آنها دادم وقتی که همگی مست و بیهوش شدند آوردمشان بمحل اولیه
 و گوش تا گوش سر آنها را بر دم پادشاه اینک شنید آفرین گفته و انعام زیادی به
 دایه داد و از آن گذشته گیس سفید حرم سرا اگر دید دایه دیگر از خوشحالی
 روی پابند نمیشد و از هر چه بگوئی راحت شد همچنین هر شب پاسی که از شب
 میگذشت شاهزاده ابر میداشت میآورد بقصر دختر و صبح زود دوبار معیا آورد
 بمنزل خودش این را بشنوید شی از شهاب فکر شهر و دیار خودش فناد و بد دختر
 گفت ای دختر من در شهر خودم سر و سامانی دارم و زنند گانی و دم دستگاه
 دارم تا کی باید با هزار افسوس و لوز شها از خانه دایه بیایم اینجا و صبح
 دوباره برگردم بیا و با بکدیگر برویم بشهر مسا دختر قبول کرد صبح
 میرا خور را خواست و دستور داد دو اسب سواری خاصه که مخصوص
 خود شاه میباشد زین و مرک کرده و حاضر سازد که بشکال میخواهم بروم
 میرا خور دو اسب خاصه همینطور که دختر گفته بود حاضر کرد و دختر
 روت بغزینه آنچه که از وزن سبک و قیمت گران بودیر داشته باشا شاهزاده
 سوار شده پشت شهر و رو بیابان همه جا آمدند تا رسید به دایه کوهی
 بر چشمه آبی منزل کردند و قرار گذاردند یکی از ما میخواهد و دیگری
 ناسبانی میکند همینطور رفتار میکردند وقتی که شاهزاده خوابید و
 سرس در دامن دختر بود بخواب رخت دید خدا بده برکت تا چشم کار

میکند بیابان پر است از سوار که بتعاقب دختر و شاهزاده میآیند از اینجا بشنو صبح زود که دختر و شاهزاده فرار میکنند خبر بشاه میرسد که شاهزاده اسمعیل مدتی اینجا بود و حالا دختر را بر داشته و فرار کرده است امر میشود که ده سرهنگ ماده هزار سوار زبده بروند شاهزاده و دختر را بگیرند و بیاورند دختر این را که دید گریه اش گرفت دو قطره اشک از چشمان دختر افتاد بصورت شاهزاده و از خواب بیدار شد شاهزاده دید دختر گریه میکند سبب را پرسید دختر با دست اشاره کرد که بیابان را بین شاهزاده نگاه و سواران را دید و به دختر تسلی و دل داری داده و گفت غم مغور که خدا با ما است دست شمشیر و پادرجه رکاب کرده تا پشت دروازه شهر آنها را راند و تار و مارشان کرد و برگشت آمد برد دختر و دو نفری راه قاعه عرب زرنگی را در پیش گرفتند عرب زرنگی هم از آمدن شاهزاده اسمعیل و دختر خردار گردید ، به پیشواز آنها آمد به احترام تمام وارد قلعه ، عرب زرنگی شدند و یکسال تمام هم در قاعه عرب زرنگی مشغول عیس و موش بودند ساز شاهزاده هوی شهر خودش سرش زد و با عرب زرنگی بازی بی دریغ تار گفت که من مدتی است از شهر و دیار خود دور هستم خواست که با هم برویم شهر هر دو قبول کردند و بار سفر بسته و پشت بقاعه عرب زرنگی و رو شهر نزدیک شهر رسیدند حرداد پادشاه که شاهزاده اسمعیل با عرب زرنگی و بی بی پریشان دارند میآیند شاه هم دستور داد پیشواز خوبی از آن ها کردند و با عزت احترام زیاده و اردستان کردند از این قضیه مدتی گذشت تا این که پادشاه یکدل به صد دل عاشق عرب زرنگی گردید و بوزیر خود این راز را در میان گذاشت از آنجا که این وزیر خیلی آدم بدجنسی بود و مخصوصاً با شاهزاده دشمنی داشت گفت تا شاهزاده اسمعیل در قید حیات است محال است که شما دست

وصال بدامان عرب زنکی بزئید خوبست اول تکلیف شاهزاده رامعین
 فرمائید بعد باین فکر بیافتد شاه تصدیق بنابودی شاهزاده گرفت شی
 از شها دستور داد که غذائی مخصوصی تهیه کنند و یک ظرف از برای من
 و ظرفی از برای شاهزاده و در ظرف شاهزاده زهر بریزند عرب زنکی
 خیلی باهوش و ذریک بود و شاهزاده را از سمیم قلب دوست میداشت و
 هیچکاری را نمی‌مشورت هم دیگر نمیکردند عرب زنکی گفت امشب
 که بهمانی بدر میروی هوشیار باش مبادا غذائی در پیش تو میگذارند تا
 حاندار دیگری بخورده مبادا بخوری شب طوق دستور پادشاه دو ظرف
 غذای مخصوصی آوردند و شاهزاده قدری از غذای خود قبل از تناول به
 گربه داد مردم گربه ورم کرد افتاد و مرد و باتغیر بلند شد و گفت اینطور
 مهمانی میکشد مایی بی پریشان و عرب زنکی از شهر بیرون آمدند در
 يك قلعه که دو دور سنگی سهر بود منزل کردند وزیر ماز و سوسه کرد و
 خاطر پادشاه را نسبت فرزند بیشتر از پیش طنین کرد و گفت رفتن
 شاهزاده در این قلعه دلایل این است که یاعی بشما می باشد خوبست میر
 عرب بفرستد در چشمه‌های از حلقه در آورد و کف دستش بگذارد و
 رها کند به بیابان خدا هر جا که دلی خواست برود ساه دهن بین هم
 همسکار را کردند بعضی در ستاد و جثمان شاهزاده را از حلقه در آورد
 و کف دستش بگذارد سچاره شاهزاده همینطور راه میرفت بدون اینکه
 داد کعبه می‌رود و در وقت تار رسید سر چشمه آبی و حراش برد از
 خواب بیدار شد و در خوابی بود همینطور که در میان خواب و بیدار
 بود صدای دو کوتر بگوشش رسید که این کبوتر بدیگری میگفتند ای
 خواهر این جوان را می‌شناسی این شاهزاده اسمعیل است که پدرش به
 طمع گرفتن عرب زنکی گولوزیر ملک بهرامش را خورده و داده است

چشمان پسرش را که همین شاهزاده باشد کنده و اکنون چشمان خود را در دست دارد حالا اگر خوابست بیدار شود اگر بیدار است هشیار شود این دو برك كه اکنون از درخت زمين می افتد بردارد و بساید و بیچشمان خود بمالد و چشمانش را بجای خود بگذارد فوراً خوب میشود در همین حیص و بیص صدای خش خش افتادن برك بلند شد شاهزاده فوراً بر داشت بهمان دستوری که کبوتران داده بودند عمل کرد و فوراً چشمان شاهزاده خوب شد چیزی که معلوم بود این بود که شاهزاده در موقع گذاردن چشمان بجای خود از خوشه‌الی دست پاچه شده بود چشم راست را جای چشم چپ و چشم چپ را جای چشم راست گذارده قدری لوچ (کالج) شده بود خیلی خوش حال شد و حالا چند روز است که غذا نخورده راه افتاد همین طور که می روت رسید به سر آسیابانی و آسیابان گفت بابا همین میخواستی قدم مهمان بالای چشم و گفت بابا چند روز است که من غذا نخورده ام و رمق دیگر برای من نمانده است مرد آسیابان آدم چیز فهمی بود و میدانست آدمی که چند روز غذا نخورده اگر باز زیادی غذا ندهد مریش میشود روز يك قدری روز بعد قدری بیشتر تا سه چهار روز که حاشا خوب شد آنوقت غذای حسایی برایش بپزد شاهزاده آسیابان گفت بابا آسیابان پسرداری گفتم ندارم گفت میخواهی که من پسر تو بشوم گفت خیلی خوست و قول میکنم شاهزاده گفت شرطی بتوانی مرا سیر از غذا بکنید مگر حقدار غذا میخواوری گفت روزی يك مره و دوم مره و سوم مره با دو من نان گندم آسیابان چون پسر نداشت قبول کرد و روزها مدتی خوش بود تا اینکه يك روز دید آسیابان نرسیده و دارد گریه میکند بابا چرا گریه میکنی چرا گریه نکنم پادشاه شهر يك پسر داشته بنام شاهزاده اسمعیل و این شاهزاده اسمعیل در دختر هه سیما داشته

یکی باسم عرب زنگی و یکی هم بی بی پر بچان شاه عاشق عرب زنگی
 شد میخواست او را بگردد پسرش را خسار راه خودش میداسته داد .
 او را گور و از شهر بیرون کردند و بعد از آن عرب زنگی یسافی شد و
 لشکر گردخودس جمع کرده با بی بی پری دوبائی حالا مدتها است دارند
 جنگ میکنند حوایهای مردم همه کشته شدند تازگی حکم کرد هر کس
 پسر دارد فرستد بجنگ و هر کس ندارد خودس باید بیاید و جنگ کند
 و حالا آمدند یخه مرا گرفته اند که اگر پسر داری بفرست و الا خودت
 بیا شاهزاده خوشحال شد و بیشتر از وفاداری عرب زنگی خوشحال شد
 که چگونه وفاداری کرده است

شاهزاده گفت بابا آسیانان اینکه گریه ندارد برو یک است و شمشیر
 برای من بپوش کن و دیگر غم نباشد آسیانان رف یک است ساخته و یک
 شمشیر کهنه پیدا کرد و آورد شاهزاده سوار بر اسب آمد بمیان میدان
 جنگ دید بی عرب زنگی میل سر هاده دارد جنگ میکنند میسره را
 بمیمنه و میسره را بقلب سکر را بجناح و جناح را بقلب میسره را
 کشته بسته میسارد در همین هن که جنگ میکرد جسمش مگوسه از
 لشکر افتاد دید حوایی سوار بر اسب و میل شاهزاده اسمعیل می ماند اول
 باور نکرد خوب دقت کرد دید باه بارو خودس هست و لسی چشمها سر
 کلاه شده در اینجا شروع چند قول و عسل حوایان از آن طرف هم
 شاهزاده سا کرد حوایان عرص هر طور خودسار را پیدا کرد رساندند
 و فرار گذاردند یک جنگ زدگری با هم نکرد و بعد از یکدیگر جدا شدند
 عرب زنگی برورد و کارساه را تمام کرد و معنی او را برای احوال خودس
 رساند و شاهزاده هم برود و سر و لب و در هم میسار را هم کردند عرب زنگی
 با جمعی رفتند در قصر و ساه را کشتند و شاهزاده هم رفت سر و لب و در

و اورا مکيفر اعمالس رسامد بعد از آن آمدند بشهر و شهر را آئين بستند و چهل شان روز جنس عروسی برای عرب زنکی گرفتند و بعد از آن چهل



— یہاں کہ حضور اوصیاء آئندہ است

سنان دود، رحمت ۱۴۰۰ برای بی درجهان گرفتند و شاهزاده مشرب
سحب و آن مرد آسان را آورد و در دست راست خودش کرد مشغول
عس و نوش و عدل و داد گردید
حدا همه را، مراد دل برساند آمین یا رب العالمین

نجما و دختر پادشاه

يك جوانی در زمانهای قدیم بود باسم نجما و شغل او ساربانسی یعنی شتر داری بود يك روز كه شترهای خودش را برای چرا بصحرای فرستاده بود خودش آمد بسر چشمه آبی و از آب آن چشمه نوشید و همانجا خوابش برد دختر پادشاه آمده بود شكاز رسید سر چشمه اسبش را آب داد و خودش رفت بالای درختی كه میوه چیدند ، نجما كه از خواب بیدار شد باز آمد سر چشمه كه آب بخورد در آب چشمه عكس دختر را كه از بالای درخت در آب افتاده بود دید يك دل به صد دل عاشق دختر گردید و دختر هم نجما را دید و عاشق نجما گردید دختر سوار بر اسب شد و رفت شهر خود و در قصر ، نجما سر چشمه سست گردید و حار (۱) ایتو میخواند سر چشمه رسیدم تنه بدم دو تا مرغ سفید خفته دیدم بچس دیدم بدل آهی کشیدم سر هفته مراد دل رسدم

سر هفته هم به مراد دلس رسد حکایت این است كه وقتی دختر مرود در قصر ، نجما هم پس از آنكه مدتی سر همان چشمه سسته گریه و زاری میکند آخر الامر راه شهر در پیس گرفته میرود شهر و پس از چند روز خود را بقصر دختر میرساند و همانجا میشنود دختر كه این

(۱) راههای دستائی كه با آب و ریاضات از اجزاء می باشد و چه در ترمیم و چه

را میبند سرش را از قصر بیرون می کند بنا می کند به خواندن
چار بیتو .

بقربون خدا نامش مجیده کسی رخسار نجما را ندیده
خدا نجما جوونی نازینه به پای قصر مو (۱) کی مینشیه
چون در بسته بود نجما در جوابش میگوید .

به برم دست استاد درودگر که دیگر هم نبندد تخته و در
درمقصدت همیشه واز باشد که شاید مو به بینم روی دلبر
دختر سرش را از قصر بدر کرد و این چار بیتو را خواند .

الا نجمای مو ما چون برابر همه گوین ترا شیر و دلاور
اگر یاری و میل یار داری چکار داری به استاد درودگر
نجما اینکه شنید دود از دماغش بدر رفت و کمند گرفت دور قصر
ساگرد کردش که با کمند بیرون بالا ساگرد به خواندن

بدرود قصر او میگردم حالا کمند اندام آیم و به بالا
دختر در جوابش این دو بیت را گفت

خوش آمی دلبر جویم خوش آمی خوش آی ای ماه تابویم خوش آمی
کمند انداخت و رفت پیش دختر و دست انداخت گردن دختر
یادشاه بدر دختر خضر داشتند يك میر غضب فرستاد و گفت برو سر نجما
را بیاور میر غضب آمد حتم نجما که باو افتاد این چار بیت را خواند
زره پوشی از آن بالا میایه بمیدونم چرا تنها میایه
که خنجر و رقد و شمشیر بدستش برای کشتن نجما میایه
حشم میر غضب که نجما افتاد دید عجب جوانی خوش بیما و
خوش فد و بالائی است خوبست این جوان را سلامت ببرم نزد یادشاه

(۱) (مریم من) در دهات چایپتو میگوید (چهار ست)

شاید از جوانی او حیفتش بیاید و از سر خوشی درگذرد نه ما را بکشد
و سلامت بردش نزد پادشاه نه ما هم همینکه محضور رسید این شعر
را بخواند .

شو مهتو بروی ابر تا کی مسلمان شو بدین گیر تا کی
اگر دونی که عاشق کشتنی هست بکشی ای نامسلمان صبر تا کی
دختر هم هراسن شد سراسیمه بدنبال نهما آمد و این شعر را خواند
پدر بر گو برای چه خوشی تو چه عم داری که عاشق می کشی تو
نمیترسی ز فردای قیومت جوونی مثل نهما می کشی تو
دختر این بیت را که خرابد همگی زبان گشادند که نهما را باید
کشت برای ای که خیاب کرده است بار دختر انا کرد بخواندن این
چار بیتو .

همه دردی درازی آحر همه سامی صیانی دار آخر
همه ورکشتن نهما را عا که نهما هم خدائی داره آخر
یکی از بزرگان خیابان عادل بود و گفت حناچو نهما کشته شود
حرفهایی درباره او و دختر خواهد گفت و پادشاه گفت جو است کاری بشود
که خود نهما سر بخورد گفت چکم گفت او را در يك حاه مکن و چهل
دختر همه بکر ننگ و یث دور لباس بدست و از سر چاه رد و بندود دختر
هم در میان این چهل نفر باشد اگر نهما تواند شخیص بدهد که دختر را
ماو بدهید و الا باخته است چهل دختر با دختر پادشاه همه يك جور
لباس پوشیده و از سر چاه رد شدند دختر پادشاه سر چاه که رسید سر
سنگی نشست و چادرش را بدندان گرفت نهما از آن حاه جدا پس بلند
شد بخواندن این چار بیتو

مسلمانان دلم تنگی گرفته ولم (۱) دفته سرسنگی گرفته
 دو چشمش را بکن رویت بینم بدندون چادر تنگی گرفته
 دختر با کرد گریه کردن و این چار بیتو را در جواب خواند
 دل تنگی که هو دارم که داره سرسنگی که هو دارم که داره
 سخنها بشنوم از دو سوسودشمن ازین صبری که هو دارم که داره
 همه دیدند نجما راست گفت پادشاه تمام دانا یان شهر را جمع کرد
 و گفت باید کاری جلوی پای نجما به گذارند که از عهد بر نیاید و ازین
 راه او را از سر خودمان واکنیم هر کسی حرفی زد آخر یکنفر گفت از
 اینجا تا بغداد هفتاد و سَنگ راه است خوست ازو بخواهیم که برود
 بغداد و در مدت چهار روز سیشه بیاورد همه پسندیدند و به نجما گفتند
 باید بروی بغداد و چهار روزه برگردی و سیشه بیاوری اگر از عهده بر
 نیامدی باخته ای و دختر از آن نویس - نجما قبول کرد راه بغداد را پس
 گرفته دوسانه روز رفت و برگشت و سیشه بعدادی آورد خرس شدند که
 هنوز دو روز گذشته که نجما رفت و برگشت دیدند این هم که نشد پیر
 زنی گفت من علاء حسن را میکنم رفیق سر راه نجما و گفت ای جوان خیلی
 دلم برای زحمت تو - سوزد که چقدر بیپوده زحمت کشیدی - نجما گفت
 مگر چه سده پیرزن گفت دختر دیشب مردی آمد که سید دستش از زدن و
 سیشه از دستش افتاد و سکست وقتی آمد شهر دید زن دزوغ گفته نجما
 رویش کرد به پیرزن و گفت .

زن پره چه بد کردم بروی الهی لاله شی با گفتگویت
 الا ای زن چه بد کردم چه تقصیر الهی پاره شی از ضرب شمشیر

(۱) در بعضی نسخه ها - شوقم - و - ویم - دارم

نجمه اینكه دید دوباره رفت بغداد و در باره شیشه خرید و برگشت
 شو مهتو بروی یخ توون رفت برای یار دوزخ میتوون رفت
 برای كفن تنگ پای نازك شوی هفتاد فرسخ میتوون رفت

برای شیشه رفتیم به بغداد خریدم شیشه و از دستم افتاد
 الهی شیشه گر شیشه نسازی دوروز دیگر که کارم لنگ افتاد
 دیدند جمه آمد و شیشه آورد باز شاموزیران و اعیان را خواست
 که خوب جمه را و بغداد و سبزه آورد و دیگر چکار کنیم گفتند باز
 دهمرته او را در چاهی میکنیم و چهل شتر را بار کرده از سرچاه رد میکنیم
 اگر گفت چه در بار شتران است دهمر را بدهید اگر نگفت که هیچ نجمه
 را کردند در ته چاه و چهل شتر را رد کردند ته بار شکر کردند میان
 بار اسفند و سر بار گل و با خودشان گفتند اگر نجمه بگوید یکی
 دو تارا میگوید ممکن نیست هر سه نوع جنس را بتواند درست بگوید
 نجمه رفت در چاه و اشتران را از سرچاه رد کردند و سر افسار اشتران
 را دادند بدست يك بچه كچول نجمه فهمید و شروع به خواندن
 شتر آیو که بار اسفند و داره شکر ته بار و گل سر بار و داره
 که ایهم بدستگفت بیچاره جمه بدست يك كچول اوسار داره
 نجمه را از ته چاه بیرون آوردند و گفتند بابا باین وسیله نمیشود
 آمدید عقل سرهم کردید و گفتند باید چهل دختر که هر چهل نفریكر نك
 اماسی مو شدند و دختر هم در میان این چهل نفر باشد نجمه برود دم دروازه
 شهر بنشیند این چهل دختر هم از جلو نجمه بروند اگر نجمه دختری را
 که خاطر خواهی میباشد شناخت دیگر بی سرو صدا دختر را باینداد به
 نجمه نجمه رفت در ب دروازه شهر نشست این چهل دختر آمدند از جلو

نجمه را در شدند بهما بی اختیار با کرد میخواندن خار بیتو

دره دروازه گز حین بشیم سیاه چشمان دراپه مویه بیم

سیاه چشمان در آنه گله گاه روم دارم حلو دارش مگیروم

ورف بوی این چهل دختر که همگی رنگ لباس و یک نوع

زیسته و زبور داستند حلوی دختر را گرفت مردم دیدند و همگی گفتند

بانا دیگر نمیشود باید دختر را داد بهما پادشاه دید که تمام مردم

خواهان این هستند که دختر را بدهد بهما قبول کردند مجلس جشن



عروسی بهادر پادشاه

و عقد و عروسی فراهم کردند دختر را بهما عهد بستند الهی همیستور

که بهما بهر ادب رسد همه برسند آمین باز اعالام

مغل دختر

مغل دختر مغولی من	بیا خرمن گولی من (۱)
مغل دختر درین ماهه	سر زلفش پری زاغه
مغل دختر هوا کرده	سر انگس حنا کرده
مغل دختر خو و رخیزه	حمایلهاش فرو ریزه
بچس استر حبه (۲) میگرد	بدن دستاش میگرداند
این گهوار میچسباند	سکب اسانه میمالید

در ایران زمین يك مادر ساهی بود ما عدل و داد و شبی از شبها مغل دختر را در خواب دید يك دل نه هزار دل عاشق وی گردید صبح که از خواب بیدار شد همه چیز خود را از باج و مخ و وزن و فرزند گذاشت و سرگروب به بیابان و مشغول زمین بیمائی گردید چهار سال تمام گردش کرد آهرس مغل دختر را بدون ر امید برگشت به پای تخت خودش و بجای خود فرارگروب آن مادر ساه يك پسر داشت میل ماه شب چهارده و مشغول تحصیل بود آنهم يك شب مغل دختر را خواب دید نوسه راه برداشت و سر گذاشت به سامان جدا در طلب مغل دختر همین طور که طی مسافت میگرد رسید يك گل به بر که مال خانانروم پدر مغل دختر بود ده هزاره آنکه دید شروع کرد بخواندن.

۱۱ این نشی پت شعر آ می از مغلای حراسان به سده مرحمت آورد و حرف میبارد در پیشان
مرمعدن سر به ان شعرها را بواوی معصوم میخواند و با کما صحرانوار و ح کوهن کرمانی
(۲) - سر و بیکر - سر و شتر میخواند

دو تا کله سز دارم دو تا چوپان دز دارم
همش پیشکش خاناروم معل دختر چنك آروم

یا ناز معل مو

حدا کرده نصیب مو

این بیب ها را خواند و نهاری صری کرد از آنجا رد شد رسید
سگله میش پرسید مال کیست گفتند مال معل دختر شاهزاده شروع کرد
بخواندن

دو تا کله میس دارم دو تا چوپان خوس دارم
همش پیشکش خاناروم معل دختر چنك آروم

یا ناز معل مو

حدا کرده نصیب مو

ارایچه هم رد شد رسید به يك کله قوح پرسید این کله از آن کیست
گفتند مال معل دختر است پس دست گذاشت به ما گوش و شا کرد بخواندن

دو تا کله قوح دارم دو تا حویان بلوح دارم
همش پیشکش خاناروم معل دختر چنك آروم

یا ناز معل مو

حدا کرده نصیب مو

از آن اسکرور آن لنگر که استر معورده کنگر
میتوم کنم ساور به بیم من معل دختر
همش پیشکش خاناروم معل دختر چنك آروم

ماینجا که رسید شاهزاده از راه رده براه و گم شد چهل شبان روز
خود را که این شاهزاده از میوه های جنگلی برد بعد از چهل روز حضرت حواجه
حضر بر او گذر کرد و شاهزاده را برداشت در دروازه شهر خاناروم پدر

مغل دختر گذاشت شاهزاده دید چهل درویش خاکستر نشین هستند



موقعی که شاهزاده چهل درویش خاکستر نشین را می‌شمارد

شاهزاده روت پیش آنها و پرسید شما چه می‌کنید و چه کرده اید که خاکستر نشین شده‌ای گفتند ما چهل درویش پسر چهل یادساز هستیم و همه عاشق گوشه چشم مغل دختر شده ایم شاهزاده قدری بر آنها خندید و داخل شهر شد روت در عمارت مغل دختر هم رسیدی داشت که شبهای

جمعه هیرفت سرقبرستان برای خواندن فاتحه برای اموات از فضا امشب
شب جمعه بود فرمانداد (اسب مادیون بیاورید که میخواهم بروم فاتحه
خوانی شاهزاده این شعر را برای محل دختر خواند .

محل دختر کل مادیون طلب کردی بیارمادیون
نگاه کن در من معجون شدم مو آلوخون و اخون (۱)

بیا باز مغلت مو
خدا کرده نصیبت مو

دختر رویش را کرد شاهزاده گفت تو کیستی و چطور جرأت کردی پا
توی عمارت من بگذاری و حالا که آمدی بیچه دل و بیچه مناسبت این
شعر خواندی این را میگفت و دست انداخت کردن شاهزاده و شاهزاده
هم دست انداخت کردن دختر همدیگر را تنک در محل گرفتند و چند
بوسی از آب همدیگر برداشتند دختر گفت من میخواهم بروم سرقبرستان
برای خواندن فاتحه، تو هم بیا شاهزاده هم همراه وی رفت آن چهل درویش
خاکستر نشین چون شاهزاده را همراه محل دختر دیدند از حسادت
تبرزیمها دست گرفتند و افتادند بجان شاهزاده تا میخورد زدنش
سahزاده بیهوش گردید خانان روم پدر محل دختر آمد بالای سر شاهزاده
و گفت چه کسانی این شاهزاده را زده اند گفتند این چهل درویش که
بعشق محل دختر خاکستر نشین شده اند گفت شاهزاده را امشب
پذیرایی کنید تا صبح خودم بیایم شب بر سر دست آمد در وقت خواب
شاهزاده شمشیر برهنه را میان خود و محل دختر گذارد و خوابیدند (۲)

(۱) سرگزشت و حیران

(۲) این اندوهناکی است که بیرون اشراف و رسوم زمان دست درازی ماهوس

عمر حیات مددا شد

صبح که شد دختر ازچنگ شاهزاده فرا کرد شاهزاده هم همه جاو را
 تعاقب کرد دختر داخل خانه گردید تمام زر و زیور خود را بیکسو
 افکند و تکیه به دیوار داد این را که شاهزاده دید شروع کرد به
 خواندن .

مغل دختر مغل دختر
 مغل دختر زمو جستی مگر بیمونه بشکستی

بیا ناز مغل مو

خدا کرد نصیبت مو

مغل دختر از این خانه رفت بخانه دیگر و آنجا حنا دست و
 پایش بست ناز شاهزاده دنبال او را ول نکرد رفت در آن خانه دید که
 مغل دختر دست و پایش را حنا بسته باز ناز کرد بخواندن

مغل دختر حنا کرده حن و دس و یا کرده
 عجب غوغا سا کرده همس میگه خدا کرده

بیا ناز مغل مو

خدا کرده نصیب مو

این حرفها بگوش خاناروم رسید که شاهزاده عاشق مغل دختر
 شده همیشه بر اس سهر میخواند

امر داد که هر کجا شاهزاده را دیدند بیاورند رفتند شاهزاده را
 آوردند نزد خاناروم و قتیکه شاهزاده رسید خدمت خاناروم پس از
 معازفات معموله گفت چه برو باشد چه نرود باشد چه بکروز باشد چه
 صد روز باشد من مغل دختر را میبرم خاناروم گفت چه مال و بچه
 زور و این را بدان پادشاه کشمیر امروز آمده خواستگاری و حال گرفته و چون
 روز دیگر شریها بیاورد و دختر را سرداگر روز و در سربهارا درس و

حسامی زود تر آوردی دختر مال تو والا بسر چهل روز پادشاه کشمیر
می آید و دختر را میبرد شاهزاده شروع کرد به بشکن زدن و خواندن.

دو تا گله بز دارم دو تا چوپون دز دارم

همش پیشکش خاناروم مغل دختر چنگ آروم

دو تا گله میش دارم دو تا چوپون خویش دارم

خان گفت بسیار خوب برو زود تر اگر آمدی دختر مال تو هست
و اگر پادشاه کشمیر آمد مال اوست شاهزاده خواست خدا حافظی بکند
مادر مغل دختر گفت دختر را مادر شوهر میدهد تو در خاناروم شعر
خواندی برای من چیز نمیخوانی؟ شاهزاده گفت خیلی خوب برای تو
هم میخوانم بنا کرد بخواندن

خداوند! ندارم اسب تازی در این میدان تمام ترک تازی

که هر دو مان کنیم آرزو بازی که بابو را کنم آرزو راسی

در این میدان شیرازی

پا ناز مغلت مو خدا کرده نصیب مو

شاهزاده دو باره آمد بشهر خودش و به پدرش گفت تو چهار سال
زحمت کشیدی رفتی دنبال مغل دختر و او را نتوانستی پیدا کنی من
رفتم و پیدا کردم حالا مال و اموال بده تا بروم و بیاورم پادشاه خندید
گفت من پول بدهم تو بروی دختر را بیاوری همانطور که پیدایش کردی
پول هم خودت پیدا کن و مغل دختر را بیاور شاهزاده این را که شنید
قهر کرد و دوباره شروع کرد به بیابان نوردی همه جا رفت تا رسید به
(آبگهی) آب اساری قدری استراحت کرده و آبی خورده خواست برود
و قتی که بیدار شد دید صدای زنگ کاروانی می آید بلند شد دید قاطر چین
پادشاه پدرش دارند می آیند و صدای زنگ گوسن آسمان را کر کرده است

مخوب که نزد يك آمدند دید تمام قاطر ها جعبه بارشان هست جلو دار
 را خواست گفت قاطر ها باید در اختیار من باشد آمد قدری پایداری کند
 شاهزاده بزور قاطر ها را تصاحب کرد شروع کرد براه پیمائی در يك شبان
 روز چهل فرسنگ راه رفت سی از آن گفت بیستم چه در جعبه ها هست
 وقتی که در جعبه ها باز شد دید تماماً خالی هستند دو ناره نحویل چارو دارها
 داد و خود يك و تنها سر گرفت بنامن خدا و گفت توکل بر خدا اگر
 خدا بخواهد بدهد با دست خالی همه چیز میدهد شب تاریك و ظلمانی
 بر سر دست آمد ساهزاده بنا کرد بخواندن :

رسدم و رسید راهی خداوند او آگاهی
 شد ابراست تاریك معام توکل بر تویی الله

همی بطور که میرفت رسید به يك قافله دید از شهر خانا روم می
 روند بشهر کشمیر گفت سالار قافله کیست گفتند این قافله که میبینی
 قافله سالار است راجه کشمیر است که دختر خانا روم مغل دختر را گرفته
 و دارد می برد بشهر کشمیر شاهزاده روم جلو محمل مغل دختر را گرفت
 بنا کرد بخواندن

مغل دختر در درو گرش بگیرد دست مرا فروش
 نه نیمی نون و دوسیر گوس بکن بکه حلقه ام در گوس
 بیانا نلا مغل سر
 خدا کرد نصیب مو

اسجا بنو خسروی (۱) مغل دختر از مغل دختر دهن می آمد
 ندبیری میگرد که مغل دختر را بکشد قدری آجیل در دست کرد و آنها

(۱) خسرو و ... فتح اولونای است که مادر ری و ... شهر آتکوه ...
 مراد از ... اول ... است و حضور هم در ... شده است

را بزهر آلوده کرد و داد بمغل دختر بخورد از قضای روزگار پسرش آمد
 آجیل‌ها را ریخت در جیبش و بخورد و مرد در شهر سرود صدا بلند شد
 که مغل دختر بدقدم می‌باشد شاهزاده اینکه دید خوشحال شد آمد پشت
 بام خانه پادشاه کشیر و خطابش بمغل دختر بود چنین خواند

لوم خشك مگر كوری سه مثل آب انگوری

یسا ناز مغلت مو خدا کرده نصیبت مو

بعد از آن رفت پیش مادر پادشاه کشیر و گفت آیا میدانید که
 دختر بدقدم است و هفت نفر را تاحالا کشته مادر پادشاه گفت میتوانی این دختر
 برداری سری؟ شاهزاده گفت خیر من چنین کاری نمیکنم مادر گفت صد
 تومان می‌دهم گفت میسر چه در دسر بدهم تا هزار تومان رساند شاهزاده
 قبول کرد شب وقتی که پادشاه خوابیده بود آمد در عمارت و دختر را
 بدوش کشید و از شهر بیرون آمد و سیصد تومان داد هفتصد غلام زنگی
 شمشیر بدست خرید و مغل دختر را سوار بر اسب و خودش سوار شده
 شروع کرد به خواندن.

مغل دختر تو تو بلعی میون دختران طاقی

میون اصل چارباغی روشن روشن چو چراغی

یسا ناز مغلت مو خدا کرده نصیبت مو

مغل دختر گل میوه یسا تازه تازه میوه (۱)

بریم باهم دیگر خیمه

(۱) اسم میوه به معنای عروس است که زن شوهر کرده و این همان است که در فرهنگها
 میوه بردن سرود ضبط کرده اند و بعد بیست این لفظ در اصل (میوک) بر وزن دیگر بود و
 «میوه» شده است. در نواحی مثل آقای کوهی کرمانی از مردم میوه شنیده که عروسی را
 شوگانی یا کسب نام و نام معروف و فتح واد می‌گفتند که طریقی که در رحمان قطع آمده و گویا
 در گذشته آن زمان الوا هم همین اسم را متداول است. م- بهار

خدا کرده نصیبت مو	بیا ناز مغلت مو
دگر بیتوت نمی ندم	مغل دختر گل گندم
مغل دختر شیر قندوم	مخانا روم همی خندوم
خدا کرده نصیبت مو	بیا ناز مغلت مو
درخت سیب و زرد آلو	مغل دختر گل آلو
.....	منال سیب یشم آلو
خدا کرده نصیبت مو	بیا ناز مغلت مو
که فردا عید نوروز	مغل دختر گل نوز
که روزمن باین روز	دلوتور مو نمسوز

بیا ناز مغلت مو

خدا کرده نصیبت مو

همه حا آمد و حالا از خوشحالی میخواند تا رسید بشهر خودش
پدرش خسر دار سد گفت شاهزاده ای که یکه و تنها با دست خالی مغل
دختر را آورده و این پسر من قابل هست و هر چه هم داشت تمام باو
واگذار کرد و خودش رفت گوشه بستم مشغول عبادت خدا شد و
ساهراده را جانشین خودش کرد و ساهراده دادشهر را آیین بستند و هفت
شانه در زمزم را شام و نهار داد و با مغل دختر عروسی کرد همیشه طور که
این ساهراده بهراد دل رسید همه دوستان بهراد دل برسند



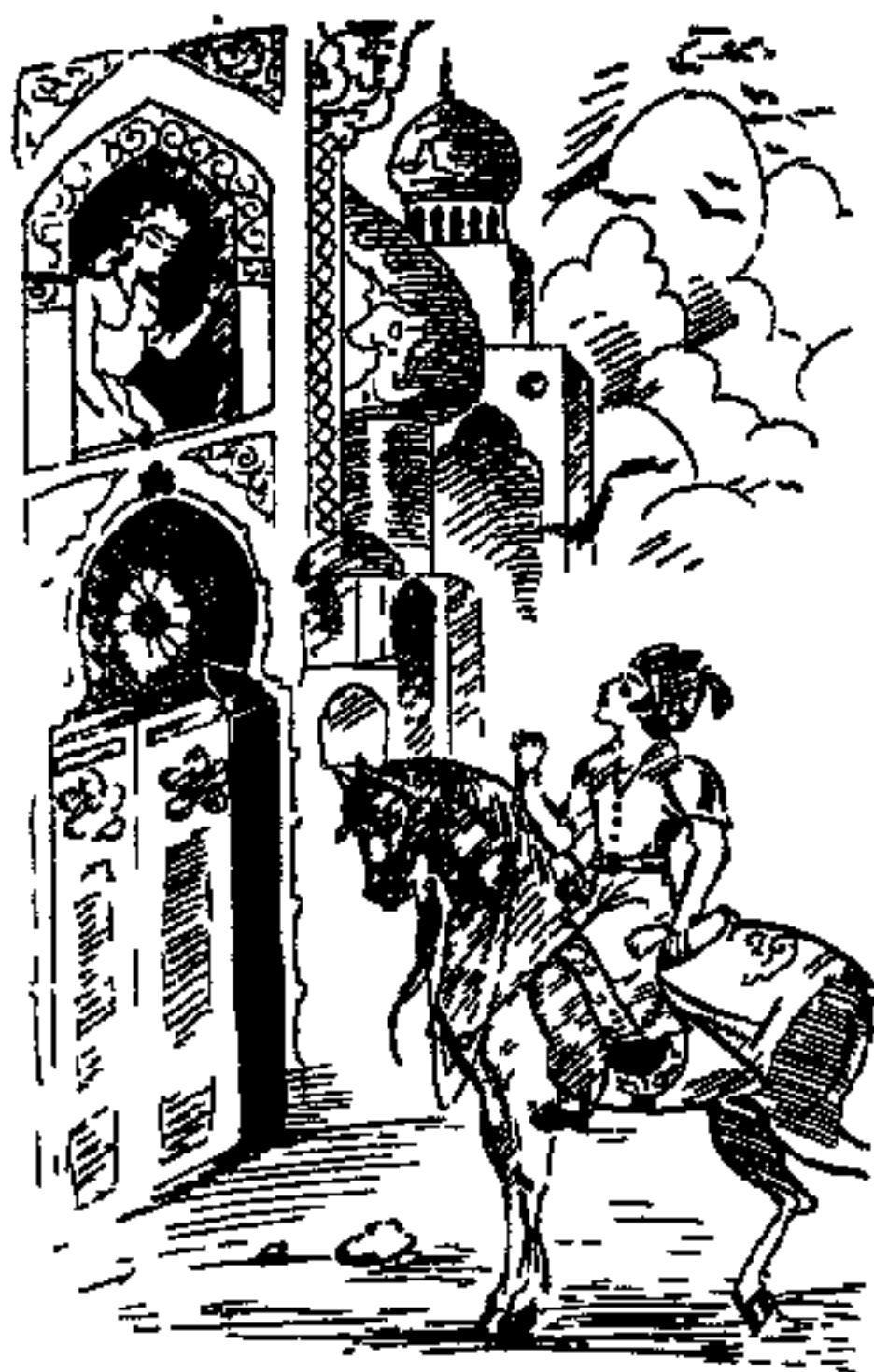
کمالا و شفانون

سوز بوری بیدم در تنگ شولی گذر کردم بیا خوته شفانون
 شفانون ورهسوی حو و سون بیا یکشو بمهون شفانون
 در زمانهای قدیم جوانی خوش قد و بالا بود بنام کمالا و یک اسب کهر
 هم داشت روزی از روزها که بزم سیر و گشت سوار بر اسب بود گذارش
 بیای قصر شفانون افتاد شما و نهم دختر پادشاه بود همیشه که چشم شفانون به
 قد و مالای کمالا افتاد یکدل به هزار دل عاشق کمالا شد رو کرده کمالا
 و گفت خوست از اسب پیاده شوید و امشب را مهمان من باشی کمالا
 در جواب شفانون گفت چار بیتو

رهوم دور و خروم لنگ که باروم شیشه و میترسم از سنگ
 تو که از بار خود اندیشه داری حرا و ربار مردم میزی سنگ
 شفانون در جواب کمالا گفت دو بیتو

بباروت کی زدوم برسنگ و یاسنگ رهوب دور است باشه هم خرت لنگ
 کمالا تمنی کرد که اجاره بده بروم من در اینجا دشمن دارم خوب
 نیست نمائم و دلم برای تو از خودم بیتر میسوزد و هزار جان من فدای
 یک بار موی شفانون در بیتو

رهوم دورست منزل کافرستون که میترسم بمونم در زمستون



مرمکه کمال دایه مهر شفا و رسیده و عاشق بخدایکر شده اند

سفایون گفد بعلی یسب اگر صد سال بهایی آب از آب مکان

نمی خورد چو ریتو

اگر صد سال بموی در رستون هم اسب و خردم خود در شستون
 حسیل اسب بر موی شکم دوم خور اسب ترا سادوم تر دوم
 چسای گاه اسب و نهجه آروم سا معج طلائش گذاروم

چار یتو

خوراكت را بطرح پادشاهی کاسه چینی وقاشق کهربایی
سفره پوست پلنگ دروش خطایی نیستم تقیامت مون جدایی
شفانون گفت حالا دیگر پیاده شو از بسکه اصرار کرد کمالا از
اسب پیاده شد اسبش بردند و جا دادند و خود کمالا را هم برد در چادر
خودش جا داد موقت شام که شد سفره از پوست پلنگ که دورش گلابتون
دوزی بود انداختند و شام خوردند وقتی که سفره را بر میچیدن شفانون
چین گفت .

دو یتو

سفره بر چین والحمدش بیاکن دعا و رکله عبدالمنّا کن
سپس کمالا گفت کجا میخواستی
تو در خسی ویا اندر پس بون سگل خسی عزیزوم یا گلستون
کمالا گفت هیچ حانمی خسیم مگر در ایوان شفانون حرفی ندارم
ولی میترسم از دشمنان
بایوون خفتنت حرفی ندارم ولی از دشمنان اندیشه دارم
آخر رفتند خوابیدند و قرار شد هر وقت خروس خواند کمالا
برخیزد و سوار بر اسب بشود و برود .

دو یتو

خروسك زود حوان تازین به بندم سحر بارول شیرین به بندوم
خروس سحری خواند شفانون دلش نیامد کمالا را بیدار کند
رویس را کرد خروس گفت .

دو یتوی

خروسك تو میخواستی وقت سحر نیست

که یار از من جدا کردن محل نیست
 خروسك گر بخوانی لال گردی
 ز چش کور و ز تن بیمار گسردی
 اول طلوع آفتاب شفقانوں کمالا را بیدار کرد و گفت
 راشو راشو که صحت پاك پا که
 ستاره پیش صبح پاك نیزه تا که

کمالا سوار بر اسب شد و ارسفانوں خواهان پوست پلنك که درویش
 شام خورده بود نزد شفقانوں گفت من حرفی ندارم اما این بشوئی هست
 مرادر های من این پوست را می شستند هر جا که ترا به بینند دملار از
 روزگارت درمی آورند کمالا گفت قهلی نیست من دوست دارم پوست
 پلنکی که با هم در روی آن شام خوردیم بیادگار تو داشته باشم شفقانوں
 ناچار شد و پوست پلنك را داد کمالا هم پوست پلنك را روی زین اسب
 انداخت و سوار شد و گفت

چار پیتو

شتر را بار کردی راهیم کن نگاور رنگ زرد گاهیم کن
 بدون چیزی دگر از تو نخواهم همن بوی خوشت همراهیم کن
 از قضا فلکی شفقانوں يك نوکر خیلی بدجنس و کچل و نامرد
 داشت خبر داد برادر های شفقانوں و تمام را از سیر تاپیار گفت که چگونه
 شام خوردند روی پوست پلنك و چگونه کمالا تقاضای پوست پلنك
 جهت یادگاری کرد برادرها که قتل شفقانوں را بستند کمالا هم حالا
 سواره میرود پس از رفتن کمالا شفقانوں دلش تلب نیاورده و دنبال کمالا
 روانه شد کمالا رسید سرچادر وایل وانه برادر های شفقانوں از پوست
 پلنك کمالا را شناختند و تکلیف کردند که پیاده شده قدری استراحت

کند خصوصاً که گله هم بدو مه شر و ماست و پنیر تازه هم فراوان داریم
و برایش خوانند و چهار بیتو

کملا گله در دوم است بنشین پنیر تر فراوان است بنشین
دو تا فوج سپاه سردار گله برای شوم مهمونست بنشین
کملا خواست که پیاده شود که شقانون از دنبال رسید و گفت
چار بیتو

کملا گله در دوم است بنشین پنیر تر فراوان است بنشین
دو تا تیر اجل در پشت خیمه برای جون مهمون است بنشین
آخر الامر بهر زبان که بود برادر های شقانون کملا را پیاده کردند
و او را ناجوان مردانه کشتند شقانون هم اینکه دید خودش را کشت اهل
محل جمع شدند دو قبر برابر یکدیگر کشیدند و آنها را خاک کردند
کچل دید بدکاری کرده و او باعث کشتن دو جوان ناکام شد و آمد میاز
قبر کملا و شقانون برای خودش قبری کند و خودش را کشت و وصیه
کرد که در همین جا که کندم خاکم کنید آمدند خاکش کردند بعد از یکسال
یک درخت سرو از قبر کملا و یک درخت سرو هم از قبر شقانون در آمد
و یک درخت سگ ته درختی است که حارهای پیچیده و درهم درهم دار
از قبر کچل در آمد این دو درخت سرو میخواستند مهم پیچیدند این درخت
سگ ته میانجی میکرد و میگذاشت این دو سرو بهم برسند تا مگر و
یک ته کن (خار کن) رسید آنجا و برش را کشید این درخت پر حار
را کند وقتی که کنده شد آن دو درخت از آن طرف و این طرف آمدند
به هم دیگر پیچیدند و هر کس آن دو درخت را میدید خیال میکرد این
یک درخت هستند .

قلعه وشا (وشاق) در نزدیکی نطنز

احمد بن وشا يك زمانی در اینجا سلطنت میکرد و پادشاه آن عهد بود بکسی باج و حراج نمیداد این بود و بود تا زمانی که شاه عباس سلطنت رسید و پادشاه ایران گردید و پادشاهی را باصفهان آورد و همه ایران را امن کرد احمد وشاد بد دیگر نمیشود مثل همیشه آزادانه در نطنز و کاشان بکار خود ادامه دهد و ممکن است شاه عباس شبی بایم شبی اشگری روانه کرده ساحش را بر چند این شد که رفت مالای کوه فندی و قلعه ساگرد (۱) خدم و حشم خود را برد در آن قلعه

(۱) در دو سنگی شمال غربی طبر کوهی هست معروف بکوه فندی شکلش مثل کله هند است باغ این کوه بطور محلی معلوم است همیشه میدان که یکی از کوه های ر از باغ آن حده است بکوه طبر که از اسم آن معلوم است بر کیش مثل کاه قنداست و هر قدر بالا میرود بزرگتر میشود و در هر کوه میدانی هست صاف و مسطح و در حدود سی هزار حرات زمین است و بهر حوجه علامت آب و چشمه دیده نمیشود و قلعه در روی این کوه است که اسم آن دمن سرانه های آن مات و سهوت میشود که به گونه دست مشر در آنجا حضرت کریم است بر این کوه ها بی بودی است که اسمی بر در سب کوه بود - اشکال مالای آن رود می شود کرده که آب به گونه صالح سالی الا ایان کوه برده اند چینی جواب دادند ره های کوهی را اهل کرده بودند حشت برشت بر ها می بستند و رای سایر چیزها اطراب کوه را صبح های آهس کوسیده و بد مثل بردان و ای سگدار و د و هر چند الای کوه ساحش قلعه مالای کوه را با احمد بن وشاق که عولم مسلم احمد بن وشا میخواند و اکنون قلعه وشا معروف است و در قلعه علامای دیده میشود مثل ایسکه راهی حلی مردیک د آنجا معماری بعمل آمده و پس مردم آنجا حبلی شیوع دلت که در چندین سال پیش یکصد جهود با یک فرمگی چندین سال استانی که میشد این جهودان همراه فرمگیها می آمدند و در این جا معماری میکرد و حبلی چیزها پیدا کردند و برد

آر ما ۱۳۱۳

حسین کوهی کرمانی

و هر چه قافله ازین راه میگذشت میزد و مال و اموال آنها را میگرفت
چندین مرتبه شاه عباس لشکر روانه کرد که او را سرکوب کنند موفقی
نشد يك وزیر داشت شاه عباس خیلی دانا و با تدبیر و گفت ای وزیر



موصی که شاه عباس را در پیش راجع به احمد اس و شاه صحبت میکند

يك فکری بکن من تمام کشور ایران را امن و امان کردم و از دست
این احمد و شاه تیرك آهدم مگو به بیم چه کنم که از سر این يك نفر

راحت شویم وزیر فکری کرد و گفت این علاج دارد و آن این است
 که باید دستور بدهید دوهزار صندوق بزرگ بسازند که هر صندوق جای
 يك نفر آدم با سپر و شمشیر و نیزه و تیرو کمان را داشته باشد بطوری هم
 صندوقها را بسازند که از تو باز و بسته شود آهنگر و بصل آورده
 همانطور که وزیر دستور داده بود دو هزار صندوق ساختند و قتیکه
 حاضر و آماده شد و آن وقت بحضور شاه عباس عرض کرد حالا باید دوهزار
 مرد جنگی و شمشیر زن برود در این صندوقها باشد و در صندوقها را هم
 از تو به بندد که کسی از کلر آنها سر در نیاورد و صندوقها را بار قاطر ها
 کنید و روانه نمایند و يك نفر از سپهسالاران مجرب و آزموده را هم بعنوان
 جلو دار همراه قاطر ها باشد علاوه قاطرچی های خوب اینها و قتیکه
 مقابل قلعه و شا رسیدند احمد بن و شا بعبادت همیشه می آید که قافله
 را نزد پس از آن سر وقت صندوقها مرود و نمیتواند سر صندوقها را باز
 کند سپهسالار باید بگوید که در این صندوقها خزانه شاه عباس است و
 کلید ندارد کلا این صندوقها يك دعائی هست که در این قافله فقط من
 میدانم اگر بخواهید که من آن دعا را بخوانم که در صندوقها مار شود باید همه
 را ببرید در قلعه خودت روی آن کوه و من را همراه خودت ببری و از همه
 گذشته من را شريك خودت بکنی برای اینکه من بعد از این دیگر نمیتوانم
 نزد شاه عباس بروم اگر بروم من را خواهد کشت و بعد از این من و تو
 برادر و از زندگی کیم احمد بن و شا البته قبول میکنند و قتیکه صندوقها
 بالای کوه رفت باید سپهسالار صدای بلند شروع کند بخواندن آیه
 انا فتحنا لك فتحاً مبیناً بمجرد اینکه این آیه را خواند باید آنها که
 در صندوقها هستند يك مرتبه با شمشیر های کشیده از صندوقها بیرون
 آمده شمشیر بگذارند در میان هوا خواهند احمد بن و شا و تمامشان

را قتل عام نمایند و این بهترین راه هست همه این رأی را پسندیدند و بهمین دستور که عرض شد عمل کردند و شر احمد ابن و شا را از سر مردم کشیدند برای اینکه این قلعہ طوری ساخته شده بود که هر کس میخواست داخل آن بشود برایش میسر نبود و هر قدر اردو می آمد فایده نداشت برای اینکه وقتی که کار خیلی برایش سخت میشد مبروت در قلعہ و بفریه از اشخاص که با احمد ابن و شا بودند وراء و روش و رموز بالا رفتن و پائین آمدن را میدانستند دیگر کسی قادر نبود و هر قدر اردو می آمد مدتی میماند و بیچاره میشد و بر میگشت و وقتی که اردو پس از مدتی بر میگشت این ها از قلعہ بیرون می آمدند ساختارند بجان مردم و مشغول قتل و غارت میشدند و قتی که احمد ابن و ساکشنه سراساه عباس امر کرد این قلعہ را خراب کردند و نظنز را یکی از ملاعاب تابستانی خود قرار داد و این باغ حرم را (۲) برای حرمسرای خود بنا نهاد که امروز باغ حرم معروف است از یادگار های شاه عباس است ۱۶ سرداد ۱۳۱۳

ح - کوهی کرمانی

گویند این حکایت سیده محمد فاطمی طبری بود که اراکل خود بطرز است .

(۱) باغ حرم در دو کیلومتری قصبه در ۱۰ راه ۱۰ کیلومتر است بسیار محل لطیف و با طراوتی است در بین اهالی طبر هم معروف است ۱۰ شاه عباس این باغ را برای حرمسرای خود بنا ساخته بوده است و در باستان این جا می آمده است و عرا را که می حکایت میکند که سابقاً عمارات باشکوهی در آنجا بوده است

قصه رمال باشی دروغی

در زمان قدیم يك زن و شوهر باهم زندگی میکردند این زن و شوهر خیلی فقیر و بیچاره بودند زن هم از و حاحات نظر نداشت بهماه شب چارده میگفت تو درنیا که من هستم دوماه شده بود که از بی پولی بهمام فرشته بود یکروز بشوهر گفت آخر تو چه شوهری هستی که نمیتوانی دمشاهی بمن بدهی که بروم حمام بالاخره هرطور بود پس از مدتی پس انداز دمشاهی درست شد که زن برود حمام اسباب حمامش درست کرد همینکه رسید در حمام دبرد حمام (قرقه) را بارای چه حمام قرقه گفتند برای اینکه زن رمال باشی میخواهد بیاید حمام شروع بالتماس نمود که من راه بدهید من مدتی است که نتوانستم پول حمام تهیه کنم من در گوشه حزو کنیزان و دده های شینم از سکه التماس کرد راهش دادند روت در گوشه حمام بنصب و مشغول لطافت بدن خود گردید در همین حین ویس دید يك زن بدر کيب تراشیده و زخراشیده و دوفر زیر بازوهای او را گرفته اند با يك حلالی وارد حمام کردند این زن بیچاره این را که دید سرش را بسوی آسمان بلند کرد که خدایا من با این حس و جمال باید دوماه بدوماه از بی پولی بتوانم بهمام بیایم این زن باین بدتر کيبی باین حلال حمام راهم بر اش قرق میکسند و من شوهرم بیچاره و تنگ دست نتواند بموقع پول حمام مرا بدهد و بساید دوفری از عذابمان کم میکنیم اگر

بخواهیم به حمام برویم و این زن در باین دستگاه بیاید به حمام خدایا بکرمش
 شکر و هر طور بود خود را شستشوئی داده آمده از حمام بیرون شد که
 شد شوهرش از بی عملگی برگشته بود نشستند و از هر جا صحبت کردند
 زن گفت ای مرد تو از فردا باید رمل بشوی و حکایت حمام رفتن و
 آمدن زن رمل باشی را به حمام از اول تا آخر تمام کمال تعریف کرد و حالا تو
 هم باید رمل بشی گفت ای زن دست بردار من که رملی بلد نیستم چیزی
 سرم میشود زن گفت تو چکار داری حکماً فردا باید رمل بشی اگر
 بخواهی غیر ازین بکنی باید من را طلاق بدهی حالا بگو این مرد خیلی
 این زنتی را دوست دارد بطوریکه برایش میدهد هر چه مرد گفت زن
 امن از عهده من ساخته بیست قبول نکرد و گفت

یا تخته و رمالی یا طلاق و یزاری

و گفت ای مرد فردا صبح زود میروی این بیل و کلنگ را میفروشی
 يك تخته رمالی در سه یا کتاب کهنه میخوری و می نشینی يك گوشه و مشغول
 رمل انداختن . . . ای باز زن را نصیحت کرد دست از سرم بردار من که
 رمالی نمیدانم گفت و چکار داری من یادت میدهم هر که آمد گفت رمل
 میخواهم میگویی بلی طالع تو در برج عقربه و چطور میشی و بهمان
 میشوی اقی را دیگر خدا درست میکند و خدا کریمه صبح اول آفتاب
 از خانه بیرون آمد بیل و کلنگ را فروخت و اسباب رمالی خرید و روت
 در ب مسجد شاه نشست يك مرببه برای دفعه اول جلودار پادشاه آمد آمد
 که جماعت رمال با سیك اشتري که دارند و لهای پادشاه بارس بوده و افسارش
 بدست من بود یکمزنه نمیدانم چطور شد که گم شده رمل بیانداز به
 بنم کجا هست رمال نو دلش گفت خدا چه بکنم چه بکنم پدر این زن
 سوزده و همینطور هم میخواودی مهر را در دستش میگرداند و دل کرد روی تخته

و يك قدری فكر كرد گفت جلودار باشی صد دینار میدهی نخود و بنا
 میکنی بر ریختن و رفتن هر جا تمام شد سه مرتبه دور خودت چرخ میخوری
 دفعه سوم رویت بهر طرف که شد از همانجا دیگر نگاهت را این طرف
 و آن طرف نمیکنی راست میروی و اشترت را می بینی آن مرد جلودار همین کار
 را کرد صد دینار داد و نخود خرید بنا کرد در ریختن و رفتن و همانجا که تمام شد سه
 مرتبه دور خودش چرخ زد و همانطرف که رویش شده بود بنا کرد رفتن
 همی رفت رفت تا رسید يك خرابه دید اشترش آنجا خوابیده مهار شتر
 را گرفت آمد بقصر پادشاه و گفت شاهنشاها امروز شتر را گم کردم و
 شرح حال و حکایت رمال را گفت و گفت تا آنجا که رفتم در خرابه و
 شتر را پیدا کردم و آن جلودار اینرا که شاه گفت و باورش
 را تحویل داد و برگشت آمد پیش رمال و ده اشرفی هم برمال انعام داد
 مردی که دیشب برای صد دینار صدحا معلق میزد و یکشاهی گیرش می آمد
 يك مرتبه چشمش بده اشرفی افتاد از خوشحالی دست و پا بس را گم کرد
 و هنوز غروب شده بود ساطش را جمع کرد رفت خانه دم در و دستگاهی
 راه انداخت و گفت ای زن راست گفתי رمالی کار خوب است روز دیگر
 ساطش را انداخت همین که نشست دید چند فرع الامها و فرشان در بالای
 آمدند که پادشاه ترا میخواهد اینکه شمس دل او دلس نماید و داش بطیبد
 افتاد که خدایا چکار کنم چکار نکنم بر پدر زن بد لعنت این زن آخر مرا
 بکشتن داد آخر پادشاه حکار من دارد اگر بداند که من چیزی میدانم
 و هیچ سواد هم ندارم مرا خواهد کشت هزار فکر و خیال در راه مسکرد
 هر طور بود رفت پس و تعظمی کرد شاه يك گاهی نقد و الای رمال کرد
 و گفت تو اشتر را پیدا کردی یا نه پولی که باورش بود گفت بله قربان

پادشاه گفت بعد ازین تو باید رمال باشی دربار باشی و پول زیادی هم
آقای رمال که از امروز رمال باشی شاه شده داد .

امشب که آمد بخانه گفت ای زن خانه ات خراب شود تو آخر مرا بکشتن
دادی زن گفت مگر چه شده گفت بله امروز از دربار آمدند و مرا
محضو را علیه حضرت بردند و مرا رمال باشی دربار کردند و این پولهای بی حساب
و این خلعتها را بمن دادند و مرا هم بلقب رمال باشی سرافراز کرده اند
و گفته اند از امروز من دیگر رمال باشی هستم و حالا چیزی نمیدانم و
اگر بدانند که من اینطور هستم روز کار مرا سیاه میکنند . زن گفت ای
مرد خدا کریمه این فکر و خیالات را از سرت بیرون کن خدا خواسته که ما
بعد از این همه بدبختی چند روزی راحت زندگی کنم بی خیالش باش
رمال باشی دیگر هر روز مثل سایر درباریها میرف دربار و می آمدند
گذشت هیچ خیری نشد رمال باسی هم راست راست میرف و می آمد
مواحبی هم داشت تا اسکه از فضای فلکی يك سب چهل دزد آمدند و
خزانه پادشاه را بردید صبح که شد پادشاه رمال باشی را خواست گفت زود
رود دزد ها را بدست بده و آنچه پول و تنخواه و جواهر که از خزانه
برده اند رمال باشی آمد منزل پیش زن گفت ای زن دیدی آخر مشتم
باز سد و خزانه را در دزد ها برده اند و حالا دزدان و هر چه پول و جواهر
و غیره برده اند از من میخواهند و من فردا رسوای مردم میشوم زن گفت
ای مرد دل داشته باش برو فردا چهل روز مهلت بگیر ناسر چهل روز
کی مرده و کی رنده است رمال باسی رفت و چهل روز مهلت گرفت و
خوشحال شد آمد بخانه پس زن گفت ای زن خون من بگردن تو
هست و بر هر که پنهان است بر خود مان که پنهان نیست من چیزی نمیدانم
زن گفت ای مرد چند بتو بگویم خدا کریمه تو کل بر خدا داشته باش و

دیگر غمت نباشد پرویز از چهل دانه خرما بگیر بیافزود و هر شیء يك دانه
خرما می‌وری و هسه خرما را میاندازی نودله (گرو) که افلا روز چهل
را یادمان بماند و بداییم چهلم چه روزی است رمال باشی چهل دانه خرما
خرید و آمد بخانه و سب همانطور که درد دل می‌کرد يك دانه از
خرما را برداشت و خورد و هسه اش را انداخت در (دلی) و گفت
این یکیش ،

بشتو از دزدان حشر شده بودند که چنین رمالی پادشاه دارد که
از زیر زمین و بالای آسمان خبر میدهد و میداند هر کس چه می‌کند
و خیلی نمل دارد این دزدان دل بو دلشان سود از ترس رمال باشی که
آخر الامر جان بسلامت از دست این بدر نخواهیم برد دزدان دور هم
نشستند و گفتند حکیم که از دست این رمال جان بدر به بریم آخر
و آخر قرار گذارید که هر سب شیء یک نفر بروند به پشت بام خانه رمال
باشی بدینند که رمال باشی سب واحد میکند شب اول بکنفر از دزدان
آمده بود پشت بام آن مصادف با خوردن خرماهای رمال باشی و انداختن
هسه خرما را به دلی و گفتن این بکیس از چهل تا دزد گمان کرد که او را
میگوید بکیس از چهل ،

این درد برگشت پس رفقا گفت هر چه درباره این رمال باشی می‌گویند
صحیح و درست و حساسی است برای آنکه هنوز من درست پشت بام
نرسیده بودم گفت این مای از چهل با عرض این چهل نفر هر شب و
شیء یک نفر می‌آمد پشت بام و همیشه هم وقتی میرسیدند که رمال باشی
خرما را می‌خورد و هسه او را می‌انداخت در دلی مثلاً میگفت این ۳ تا
و چهار تا هم منطور بود و بود باش می‌وهم شد دزدان حله مشکله دادند
و گفتند ما اگر زیر زمین و بالای آسمان برویم آخر ما را این رمال باشی

دست میدهد خوبست که خودمان برویم خدمت رمال باشی و خزانه را
نشانش دهیم کجا است برود و بدهد بیادشاه در اثر این کار شاید از تعصیر
ما بگذرد صبح روز بعد این چهل نفر دزد يك شمشیر و قرآن برداشتند
آمدند نزد رمال باشی که یا ما را بسا این شمشیر بکشی و یا باین قرآن
به بخشش و تمام آنچه را که ما برده ایم صحیح و سالم در فلان بیابان خاک
کرده ایم رمال باشی قدری آنها را نصیحت کرد و آنها را بخشید و دوان
دوان و خوشحال آمد خدمت پادشاه و محل خزانه را که دزدان
برده بودند نشان داد و از دزدان شفاعت کرد و شاه هم شفاعت رمال باشی را
در باره دزدان قبول کرد و گفت راستش را بگو برای چه از دزدان
شفاعت کردی گفت قربان سرقبله عالم کردم دزدان وقتی که خبردار شدند
که شما تعقیب دزدان کار خزانه را بمن محول فرمودید همگی از ترس
فرار کرده و یکی از شهرهای عرب زمین گریخته اند و حالا اگر شما
بنخواهید آنها را بدست بیاورید باید از دو مقابل این خزانه باید خرج
اردو کشی بکنید و آنهم معلوم نیست آیا بدست بیایند یا نیایند حاصل
اشتر و قاطر فرستاده با یکمده تمام خزانه را که دزدان برده بودند تمام
و کمال آوردند و تحویل خزانه دار دادند باز خلعت فاخر و پول زیاد
برمال باشی دادند لعنت که آمد سخاوت گفت ای زن ما دیگر از حیث ثرو
ب عنی هستیم تا هفت شش مان که کار نکنند و بخورند باز زیاد می آید یا يك
فکری بکن که من ازین کار خلاصی پیدا کنم میترسم آخر گیر بیافتم و
کاری که نباید بشود يك مرتبه بشود یعنی بفهمند که من هیچ نمیدانم زن
قدری فکر کرد و گفت این را دیگر راست بگوئی ما دیگر احتیاج
بمال دنیائی نداریم وقتی رسید که در گوشه بنشینیم و راحت زندگی کنیم زن
گفت هر دایم وقتی که شاه رفت حمام البته حمام منع میشود و کسی را راه

نمیدهند تو باید هر طور هست مردم را جلو و عقب زده خودت را داخل در
 حمام کنی و خودت را برسانی در خزینه آب و دست و پایی شاه را گرفته
 مثل دیوانها و بیاندازی بیرون وقتی که این عمل را انجام دادید مردم
 میگویند رمال باشی دیوانه شد و رهایت میکنند گفت بعد مگفتی صبح
 که شد همانطور که زن گفته بود پادشاه حمام رفته و حمام برای دیگران
 منع بود رمال باشی آمد برود حمام جلویش را گرفتند هر چه کردند او
 را نگذارند که داخل حمام شود همه را زد یکطرف و وارد حمام شد
 رسید بر خزینه آب و دست پادشاه را گرفت و بهجمله هر چه تمام تر
 کشیدش از خزینه آب بیرون و آوردش سرجامه کن حمام که يك مرتبه
 صدای خراب شدن خزانه آب بگوش رسید و گفت دیدم مردم برای
 این اینقدر دست و پاچه بودم برای اینکه در خانه خود نشسته بودم و نگاه در
 خانه رمل میکردم و میدیدم که خزینه حمام در شرف خرابی است و جان
 پادشاه در معرض خطر است از این رو بود که بی بابانه میدویدم که جان
 شاه را نجات دهم حالا دیگر خدا میداند چه انداره از مال دنیائی به او
 دادند و در دربار از رمال باشی دیگر کسی مقرب تر نبود همه کاره
 پادشاه شده بود علاوه بر رمالی مازشی از سبها بازت: از زیار کرد و
 گفت ای زن دیدی آخر اسم نشد که ما راحت شده گسسته شبیم و
 خوش باشیم زن گفت ای مرد حالا که خدا میخواهد ما چرا نخواهیم تا
 خدا میخواهد ما برضای او باید راضی باشیم حالا يك کار دیگر هم میتوانی
 بکنی که شاید ترا دیوانه تصور کرده راحت بشوی و آن این است یکی
 از روزهایی که تمام اعیان و اشراف سهر دور تا دور تخت پادشاه حلقه
 زده اند تراز میان جمعی بیرون آمده خود را پای تخت ساهی رسانده
 و دست شاه را میگیری از تخت بطرفی بر میگیری پس از این عمل حتماً

خواهند گفت رمال باشی دیوانه شده است و راحت میشوی مرد قبول کرد يك روزی که جمعیت زیادی از همه اعیان و اشراف و وزیران و امیران بودند آقای رمال باشی از میان جمعیت بیرون آمد و دست پادشاه گرفت از روی تخت بطرفی انداخت بمعنی اینکه این عمل را انجام داد يك عقربی باندازه يك گنجشك زیر توشکی که شاه رویش نشسته بود بیرون آمد و گفت هاهمین حالا نگاه بتخته رمال کردم دیدم نزد يك است از عقربی پای پادشاه صدمه بخورد این است که این کار را کردم همه آفرین گفتند رمال باشی از این عمل دیگر در دربار کسی از او مقرب تر بود مالم عادت همیشه شبها که میشد با زن خود که خیلی هم دیگر را دوست میداشتند شسته و گفته گو میکردند و مرد متوحش از عاقبت کار خودش وزن او را دلداری میداد و میگفت چون خدا میخواهد ماچرا نتوانیم مراضی برضای خدا باید باشیم

روزی از روزها شاهوای شکار بسرش زد باخدم و چشم و دستگاه عازم شکار شدند دیگر اسب رمال باشی پشت سر اسب شاه اسب کسی از رمال باشی مقرب تر در دستگاه پادشاه بیست همینطور که میرفتند ماخی آمد روی قریوس زن اسب پادشاه نشست پادشاه او را گرفت در دست و پشت خود را هم گذارد و روی او را کرد برمال باشی و گفت رگو به بینم چه در دست من هست دیگر دل تو دل رمال باشی نماید و روی کرد تا آسمان و گفت خدا یا آخر ممت من را باز کردی و متوسل بخدا گردید و زیر لب آهسته آهسته زمزمه میکرد و میگفت يك باره جستی ملخو دو باره جستی ملخو - آخر كف دستي ملخو همینطور که آهسته می گفت خرده خرده بلند تر گفت يك باره جستی ملخو - دو باره جستی ملخو آخر كف دستي ملخو پادشاه گمان کرد که رمال باشی



ما ی ذی شانه اوصاف میکند

پهیده است دستش را رکود و مع رند حالا نانا اگر خدا بخواهد مرد
 سحره که دره به دست است ده سه و ل حمام رس را بدهد خدا سرو
 کلاس را بایچه امیر ساند حالا باز هر حجر را از خدا بخواهیم و خدا عاف
 همه را سحر گرداند
 آمین یا رب العالمین
 (کرمان گویه وادامه جاعلی سارنان)

قصه پسر تاجر

در اصفهان يك تاجری بود دارای ثروت زیاد و از اولاد يك پسر داشت و این پسر هم خیلی بااھل بود همیشه پی بیعی و کاری و کارهای بندسیرت و همیشه رفقای بدی برای خودش انتخاب میکرد که نه بدرد دنیا بخورد و نه بدرد آخرت پدرش هر چه نصیحتش میکرد ثمری نمیبخشید همیشه میگفت این پسر من بعد از من به بدبختی خواهد افتاد يك روز صد هزار اشرفی طلا میان سقف اطلاق پنهان کرد و بعد گفت باباجان اگر يك وقتی روزگار به تو تنگ آمد و خواستی خودت را بکشی میایی يك ربسمان بر میداری بگردنت میاندازی و يك چارپایه زیر پایت میگذاری و يك سر رسمان هم باین حلقه میان اطلاق می بندی و آن وقت ما پایت چارپایه را يك طرف میزنی و باین طور مردن بهتر از هر مردنی است پسر باحر وقتی که این حرف را شنید شروع کرد قهقهه خندیدن و پسر خودش گفت پدر من دیوانه شده آدم عاقل هم خودش را میکشد این گذشت و مدتی هم گذشت تا حر مرد پسر تاجر بااھل افتاد روی مال پدر بنا کرد بخرج کردن بار رفقای فاحش و سوری دو سال تمام مالیه تاجر را بیاد فنا داد و دست گذاشت بفروختن اسباباھر و زقالتی را فروخت فردا نالی را فروخت ده ده یکمرتبه خردار شدند دید اسباب خانه هم دیگر چیزی باقی نمانده دست گذاشت بفروختن کبیر و علام امروز زعفران



مویه با حر ناپیش معجب میکند اگر خوانشی خود را نکشی با این حلقه
 وسطا طن حردانی کی

کنیزه دوت فردا مسعود را فروخت پس فردا بیروز را فروخت پس برین
 فردا کاکا بیروز را فروخت، یک روز ددد، مگر نه چیز فروختنی هست و نه گرو
 گ. اشتنی مکر و زوقتی در وقتان بیرون گردش میکرد یککی گفت ما در فلان
 باعده مکی مهمان شما و بنده ایاید، شاه و پشه اسباب سر و زو عیس ما را آماده سازی
 پس با حر قبول کرد آمد بخانه دید دیگر حیوی ندارد آمد نزد مادرش

شروع کرد بگریه کردن و گفت فردا من چیزی ندارم پیش سرو هم سر
 شرمسار و سر افکننده خواهم شد مادر دلش سوخت اسباب زنانه که
 داشت گروگذازد هر طور بود تهیه فردای مهمانی پسرش را درست و
 آماده کرد صبح که شد خوشحال شده غذائی که درست شده بود برداشت
 و راه باغی که رفیقان در آنجا بودند در پیش گرفت در بین راه خسته شد
 سفره نان و غذا را گذاشت زمین و خودش زیر سایه درختی نشست که
 خستگی بدرکند دوباره براه افتاد برود که يك مرتبه سگی آمد سر -
 سفره که چیزی از غذا بخورد سد سفره که حلقه بسته بود که بدستش
 میگرفت افتاد بگردن سگ و سگ بنا کرد بدویدن و رفتن پسر تاجر این
 که دید از حای خودش ماند شد و شروع بدویدن عقب سگ بالاخره
 نتوانست به سگ برسد چشم گریان و دل پریان رفت پیش رفیقان و حال
 و حکایت را گفت هـ گوی یکمرتبه زدید زیر خنده و مسخره اش کردند
 هر کسی چیزی درباره اش گفت و هر طور بود رفیقان غذائی تهیه کرده و
 عیش و نوش خود را فراهم کردند و از همه ایها گذشته پسر تاجر بیچاره
 را در حر که آنروز راه میدادند اینجا بود که پسر تاجر بخود آمده
 و فهمید که چه کرده است و ثروت بی پایان پدر را بچه کسانی بیهوده بخرج
 رسانده است

گریه زیادی کرد و تصمیم گرفت که خودش را بکشد اقلاد سر زش رفیقان
 بی وفا در امان باشد یکمرتبه یاد وصیت پدرش آمد که گفته بود چنانچه
 زحایی روزگار با تو بد رفتاری کرد و خواستی خودت را بکشی بیا در
 این اطاق و ریسمان مابین حلقه بیانداز و چهارپایه زیر بایت سه و خودت
 بکش که بهترین طرز کشتن می باشد فرد خودش گفت هر چه پدر من بفرماید
 بپند و اندرز و نصیحت کرد من گوش نکردم حالا چه عیب دارد این يك

وصیت او را قبول کنم آمد بخانه و ریسمانی تهیه کرد و سر ریسمان را
 حلقه وسط اطلاق و چهارپایه زیر پای خود گذارد و یکسرش را محکم
 بگردن خود بست با پای خود چهارپایه را بطرفی انداخت بدن سنگینی
 کرده خست کننده شد افتاد و متعاقب آن پولهای طلا و شرشر ریخت کف
 اطلاق پسر تاجر اینکه دید فهمید که پدرش چه اندازه او را دوست میداشته
 و در عین حال میدانسته که این پسر با این رفیقانیکه دارد عاقبتش بخود
 کشی میرسد و این دیگر مرحله ایست از زندگی که سرد و گرم روزگار
 را انسان دیده است بعد ازین مرحله چنانچه چیزی بچنگ بیاورد مفت
 از دست نخواهد داد و این دحیره را برای پدرش گذاشت پسر پس از
 آن چند اشرفی برداشت آمد نزد مادرش و گفت اول شام شب تهیه
 کن خدادیگر کار ما را در دست کرده من هم مجرب و فهمیده گردیدم فردا
 که شد اول کنیر و غذاهاییکه فروخت بود باز خرید و بعد از آن تمام
 اثاثیه و زیندگانی خانه را که فروخته بود تمام و کمال دوباره خرید
 جای خودش گذارد و آمد در حجره پدرش و مشغول کسب و تجارت
 گردید روزی از روزها یکی از رفیقان سابقش از آنجا گذشت او را دید
 اول که باور نمیکرد که او باشد و بعد خود پسر ماجر گفت بیا من خودم
 هستم دوباره با تمام آنها دوست شد و روزی آنها را در همان مانیکه
 آنروز آخر بیچارگی اش وعده گرفته بود وعده گرفت تا ظهر که شد پسر
 آمد در باغ با دست خالی و گفت رفقا امروز آشپز ما وقتی که در مطبخ
 مشغول کوفتن گوشت بود که کوفته تریزی درست کند موش آمد و گوشت
 کوب و سایر چیزها را تمام برد سوراخ ازین جهت ما نتوانستیم برای
 شما غذا تهیه کنیم یکی از رفقا از میان برخاست و گفت بلی چند روز
 پیش هم آشپز ما که مشغول کوفتن گوشت بود همین طور که شما فرمودید

موش آمد و گوشت کوب و تمام چیزها را موش برد بسوراخ یکی دیگر گفت
 بلی منزل که دیگر خوشمزه تر شد موش آمد ما هونك و گوشت کوب
 را با تمام اناسیه آشپزخانه را برد سوراخ دیگری گفت ای بابا خدا پدرتان
 بیمارزد اینها که چیزی نیست منزل ما و قتی که آشپز مشغول آشپزی بود
 موش آمد هر چه که بود برد سوراخ آشپز آمد زرنکی بکند یکی از
 اسبابها را گرفت که موش نبرد موش آشپز را با آن برد سوراخ خودش،
 پسر تاجر این حرفها را که شنید گفت آنروز که بر راستی و درست بشما
 گفتم که ساك آمد نهار را برد با آن طرزی که گفتم چون آنروز من
 بیچاره شده بودم و چیزی نداشتم شما ناخواسته مرا بدانته بمن تهمت دروغ گفتن
 زدید و از آن گذشته غذا که تهیه کردند بمن ندادید و مرا در جری خود
 راه ندادید و امروز که فهمیدید دو باره زندگی بونی از سر گرفته ام
 و دارای مال و اموالی شده ام اینگونه با من رفتار میکنید اولاً بدانید
 موش که گوشت کوب نمیتواند سوراخ به برد که هیچ شما رای خوش آمد
 من چه درو عبا که نگفتید مگر موش میتواند هونك سرنکی که بنجامن
 وزن دارد برد سوراخ خورد مگر موش میتواند اناسیه آشپز خانه را
 آشپز را به برد سوراخ من معصراً رای شما غذا تهیه نکردم در عوض
 آنروز که شما بمن نافرمانی کردید شما بد مردمانی هستید و شما از آن
 دسته مردمی هستید که این بیت در حال آنها صدق است

تا پول داری رفیقم قرآن من کیفتم

و شما بدانید که من دیگر آن رفیقی نیستم که شب و روز گرد من بودید
 و برایتان خرج میکردم شما بمن پند عملی دادید و بمن فهماندید که
 رفیق روز نوا هستید نه رفیق روز بی وائی و خدا حافظ شما و رفیق در
 حجره تجارت نشست و مشغول تجارت گردید و کارش طرزی بالا گرفت

که ملك التجار شهر اصفهان گردد حالا بايد آدم ازین قصه پند بگیرد که ما
رفیق ناهجس راه نرود و مال خودش را انسان بیپوده تلف نکند
کرمان ۱۳۰۸ کرملاهی حسن باع سر آسیاهی

قصه تاجر و قاضی و بهلول

يك تاجری بود حوَاهری در بغداد و تجارت جواهر میکرد و خیلی هم متمول بود و هیچ اولاد هم نداشت مگر سال خواست برود بمکه گفت چکار کنم و چکار بکنم منکه میروم سفر حج اگر ازین سفر برگشتم این مال و اموال و دولت من حطور میشود؟ خیلی و مکر کرد تا اینکه و مکرش باینجا رسید که هرچی دارد تمام آنها را فروخته و همه را جواهر کند در يك همایی کرده برسم امامت پيس قاضی شهر بگذارد و وصیتش را بفاسی بکند اما همینطور و همین کار را کرد تمام مالیه اس را آورد نزد قاضی شهر و گفت ای قاضی من اولاد ندارم و واری ندارم حالا میخواهم بروم بمکه و تمام اموال را حواهر کرد آورده ام پيس شما که اگر من مردم و ازین سفر برگشتم که خیلی خوب مال خود را میگیرم و اگر هم مردم شما تمام اینها را فروسید و پول آنها را بدهد و روزه برای من بخرد قاضی گفت ای مؤمن من هیچ گویم اما متنی هیچ گاه از کسی قبول نکرده و نمیکتم تاجر ما خودت گفت عجب مرد مؤمن با خدائی هست ای بابا مارك الله هر طور هست باید راضی بکنم که این جواهرات را قبول کند شروع باصرار کرد و ابرام نمود تا آنکه قاضی گفت خوب آفای تاجر باشی حالا که خیلی اصرار دارد که این امامت شما را بگیرم منکه نمیگیرم خوب خودت درش را مهر و موم کن در کتابخانه من در فلان قفسه بگذار

که ان شاء الله وقتی سلامتی برگشتی خودت بروی برداری تاجر خوشحال شد
 رفت همسایه جواهرات را گذارد همانجا که آقای قاضی نشان داده بود در کتابخانه
 و خوشحال حرکت کرد روبه‌که چشمش را کرد و دوباره سوغانی برای آقای
 قاضی هم خرید و آمد در بغداد و سوغانهای آقای قاضی را آورد اول که قاضی
 قبول نمیکرد و برنمیداشت بعد از اصرار زیاد که ای قاضی این سوغان
 را در حرم کعبه ترك کردم و به نیت شما خریدم و خوب است این منت را
 بر سر من بگذارید بالاخره قاضی روپس را بمنشی و مهر خرید کرد
 و گفت خوب آخوند ملاحسن حاجی چونکه اصرار دارد بیا و بگیر
 سوغان را داد هرچه انتظار کشید که آقای قاضی حالا يك ساعديگر
 میگوید بیاب و اعانت خود را بردار دید حیر میگوید و خیری شد
 تا اینکه خودش گفت آقای قاضی آن اعانتی که دادم خدمت آقاخوست
 لطیف بر ما نیت قاضی چه امیسی مدک هیچ وقت از هیچکس اعانت قبول
 نمیکنم آقای قاضی این اعانتی که گفتید بگذارم در کتبخانه در فلان
 قفسه آن وقت گفت هاها بادم آمد خیلی خوب هر کجا که گذاردید بروید
 بردارد حاجی خوشحال شد آمد همانجا که گذارده بود دید همسایه
 درست و صحیح همان طوری که سرس را مهر و موم کرده بود هست اما
 بهاس سوراخ و يك دانه از جواهرات بیست دستهایش را رد سر و دوان
 دوان برگشت نزد قاضی و گفت ای آقای قاضی من دیگر نیاید خود
 را بکشم یا باید گدایی کنم گدایی که از من بیاید حتماً باید خود را
 بکشم برای اینکه تمام هست و بیست و دار و ندار من همه برود و من
 قاضی گفت ای آقای حاجی منکه اطاعتی ندارم اما همین قدر میدام که
 در این خانه ها موسساتی هست که از مرشد پای بی اوصاف جواهرات عشق
 و علاقه دارند البته کارهای ما اینهاست حاجی با حسابان گریبان از جواهر

قاضی بیرون آمد و در کوچها مثل دیوانها گریه میکرد و بسر خود
 میزد و خود بنمود میگفت خدایا فرجی برسان یا من را امر که بده در این اتناء
 بر خورد به بهلول جلوسش را گرفت گفت آقای حاجی را چه رسیده که
 اینگونه پریشان و گریان مثل آدمهای دیوانه ترا می بینم حاجی گفت ای
 بهلول دست از دلم بردار و راحت مگرد و برو بگذار بدرد خود بمیرم
 بهلول گفت نمیشود و حتماً باید بدانم ترا چه رسیده و باید بگویند
 بالاخره ضایا را بهلول گفت بهلول هم گفت ای آقای حاجی دل خوش
 دار و آسوده باش من بتو قول میدهم که دیری نکشد که من تمام جواهرات
 ترا بگردم و بدهم این را به حاجی گفت و رفت پیش هارون الرشید و گفت
 ای برادر من امروز يك كاری میخواهم هارون خوشحال شد که بهلول
 دارد عاقل میشود برای اینکه کار میخواهد گفت خیلی خوب بگو
 به منم چه کاری میخواهی بهلول گفت میخواهم هر چه موس در این شهر
 هست مرا ریس آنها بکسی و هر حکمی که دام میخواهد برای نسیه هوش
 های دزد بکند محاصر باشم هارون و وزیرانش که این حرف را شنیدند
 شروع کردند بخنده حالا که بهلول آمد کار میخواهد اینگونه کار می -
 خواهد بالاخره گفتند این کار سری دارد و کاری را که میخواهست بگو دادند
 بهلول فوراً قریب پانصد نفر عمامه و کارگر بایل و کلک همراه کرد و
 بخانه قاضی حرکت داد و دور بادور خانه قاضی را دستور داد گرفتند و
 شروع کردند بکنندن خبر دادند قاضی چه نشستی الان بهلول خانه ات
 را بسر خراب خواهد کرد گفت بروید به بینید چه میگوید و چه می
 خواهد آمدید پرسیدند که ای بهلول برای چه این کار را میکنید گفت
 میخواهم این خانه را خراب کنم و تمام موسهای این خانه را پیدا کرده
 نسیه کنم و جواهراتی را که از حاجی باخر مانی برده اند پس بگردم و

مراى اينكه من امروز بحكم هارون الرشيد اختيار و نسه موشها را دارم
فضيه را تقاضى گفتند قاضى مطلب را فهميد خودش آمد نزد بهلول گفت
دستم بداهنت دست بردار بهلول گفت نميشود من بايد حواهران را از



موسيه بهلول رهنده عيله حاجه هاسى را حرايت ميكند و قاضى حاضر شده است
حواهران حاجى ۱. پس دهد

موشها بگيرم و موشها را بيه گم كه ديكر از اين كارها ميكند قاضى

قید این تو بگیری از آن تو بگیری ها نیست گفت ای بهلول من حاضرم هر
 چه پول جواهرات میشود بدهم بهلول گفت خیر نمیشود باید جواهرات
 را از موشها بگیرم نا اینکه قاضی راضی شد تمام جواهرات را بدهد
 بهلول گفت خیلی خوب قاضی تمام و کمال جواهرات را آورد و تحویل
 حاجی داد و پانصد تومان اضافه برای حق الزحمه اشخاص که با بهلول
 آمده بودند گرفت و آنوقت خبر به هارون داد که قاضی چنین کاری کرده
 است حکم کرد ریس قاضی را نراشیدند و او را وارونه سوار کردند و
 دور شهر گردانند و از شهر بیرون کردند و قاضی خلع طمع که چشم به
 مال مردم دوخته بود رسوای خلص و عام گردید و برای همیشه از شغل
 شریف قضاوت محروم گردید

قصه دختر خیاط و پسر پادشاه

مغور مغور تا گردنش - ستاره‌ها مشتش نه بود

باله‌ده‌ها بالش نه بود - ستاره‌ها مشتش نه بود

يك خياطي سه دختر داشت يك روز پسر پادشاه آمد در دكانش و گفت يك قبا ميخواهم براي من بدوزي كه از گل باشد اين خياط سه دختر داشت شب آمد پيش دختر بزرگش و گفت امروز پسر پادشاه آمد در دكان و از من خواسته كه قباي از گل برايش بدوزم دختر چيزي نفهميد و نگفت امشب گذشته روز ديگر رفته در دكان تا غروب فكر كرد و فكرش بجايي برسيد شب دوم آمد پيش دختر مياني و حكايه را گفت آنها مثل خواهر بزرگش چيزي نفهميد و مطلبي اظهار نكرده امشب هم گذشته روز دوم رفته در دكان و تا غروب فكر فكرش بجايي برسيد شب شد آمد پيش دختر كوچكي و حكايه را بيان كرد دختر گفت انكه اين قدرها فكر ندارد فردا وقتی كه پسر پادشاه آمد بگو براي قباي گل بايد قيهي و انگشتوانه و سج هم از گل باشد و حاضر كنيد تا من قباي گل براي شما بدوزم ساهراده فهميد كه اين خياط بايد سه دختر داشته باشد شب اول دختر بزرگي و شب دوم دختر مياني حكايه را گفته و آنها چيزي نفهميدند و شب سوم دختر كوچكي گفته و اين حرف بي‌ماد حرف دختر كوچكي را در ديدم عاشق آن دختر شد و يك نفر و استاد به خواستگاري

دختر از اینجا بشنو دختر برادر پادشاه هم نامزد این شاهزاده بود
 ازین شاهزاده به خواستگاری آمده بود آن دختر نام زرد پادشاه زاده بود
 خبردار شد که شاهزاده فرستاده به خواستگاری دختر خیاط و پیش خود
 قدری فکر کرد و گفت هر طور شده می باید این معامله را بهم بزنم
 هر کش و گمار بود که کی سوغاتی و چیزی برای دختر از طرف شاهزاده
 می برد تا اینکه یک دفعه ملالت شد که شاهزاده یک مجموعه (سینی)
 شام که از هر چیز در او بود برای دختر فرستاده از حسادتش که داشت
 در پول زیادی تا آنکه شام می برد داد و گفت یک قدری از برنجها را بخور
 از مرغها هم سالشان را بخور از شیشه سکنجبین هم قدری بخور آنها
 همین کار کرد وقتی که شام را پیش دختر بردند دید شام دست خورده
 خیال کرد که پسر پادشاه نه مانده شام خودش را فرستاده بخورد و بیخام
 داد که

بخورد بخور تا گردش ۱ ستاره مشتش نه بود

نالمده ها مالش نه بود ستاره ها مشتش نه بود

شاهزاده هر چه فکر کرد سر در نیاورد که بعضی چه روز دیگر رفت باز
 یکجفت کفش خوب خرید و داد که به برادرش دختر باز دختر عم و حبردار
 شد تا آنکه کفش میبرد پول زیادی داد و گفت این کفش ها را پایت کن
 و خیلی با آنها راه برو تا پاره و کثیف شود آنوقت به برادرش دختر آنها
 همین کار را کرد وقتی برد پیش دختر ، دختر کفشها را پایش نکرد و پس
 داد و بعد از آنکه عقدشان را بستند دختر عم و برادرش واداشت از هر طرف
 بشاهزاده بده دختر را گفتند این مطلب بود و بود تا شب عروسی و شبی که

بخورد بخور مقصود شیشه شرم دست خورده بود از برنجها که ستاره مشبه کرد بیشتر از آنکه

مشتی مشت نه بود و از نالمدها که مرغ باشد مالعاش نه بود

ابن شاهزاده و دختر را بهجهله بردند پسر هیچ نگاه بدختر نکرد و رفت در رختخواب خودش خوابید صبح دختر حکایت را بنادر داماد گفت عا در داماد میدانست امروز پسرش شاهزاده میرود بیباغ گل زرد چون سه باغ داشت باغ گل زرد و باغ گل سرخ و باغ گل سفید و هر روزی یکی ازین باغها بگردش میرفت امروز نوبت باغ گل زرد بود بدختر گفت امروز سوار بر اسب نارنجی رنگ میشوی و میروی در باغ گل زرد در میزنی پسر یعنی شاهزاده میآید در باغ بازی میکند و تو یک دسته گل زرد ازش می خواهی بتو میدهد وقتی که گرفتی پوری بر میگردی و دیگر حرف نمی زنی دختر همین کار را کرد و سوار بر اسب نارنجی رنگ شد رفت در باغ گل زرد در زد شاهزاده آمد در باز کرد و گفت

گل میخواهم دسته میخواهم بسته میخواهم نجیب جلد باش
 پیش روت شاهزاده یک دسته گل زرد پیچیده و داد بدختر تا آمد باو حرف نزد سوار بر اسب سبز برگشت روزم دوم باز مادر داماد گفت امروز پسر میرود باغ گل سفید و تو بر اسب سفیدی سوار میشوی و می روی در باغ گل سفید و در میزنی پسر میآید در را باز میکند و تو یک دسته گل سفید میخواهی و می پیچد و میدهد و تو هم بگردی و زودی بر میگردی دختر باز سوار بر اسب سفیدی شد آمد در باغ گل زرد و شاهزاده آمد در را باز کرد و باز دختر گفت

گل میخواهم - دسته میخواهم بسته میخواهم نجیب جلد باش
 شب شاهزاده یک دسته گل سفید حید و دسته کرد بدختر داد تا آمد که باو حرف نزد دختر سوار بر اسب سبز رفتی کرد امروز هم گذشت روز سوم شد مادر شاهزاده گفت امروز سوار بر اسب سفید میشوی میروی در باغ گل سرخ و در میزنی پسر میآید در باغ گل سرخ باز میکند و تو مثل هر روز یک دسته گل سرخ میخواهی به و میدهد و وقتی که دسته گل

را گرفتنی میگویی کمر بند من خیلی تنگ بسته شده و گره او هم باز نمیشود
 بیا او را به بر وقتی چاقو آورد که کمر بند ترا به برد تو دستت را زیر چاقو
 میگیری کاری نکن که انگشت تو زخم شود و قتی که زخم شد فریاد میکشی
 آخ انگشت شصتم و آخ شصتم و دسته گل را میگیری و سوار میشوی
 از در باغ میآئی بیرون دختر همین کار را کرد سوار اسب سرح رنگی شد و
 آمد در باغ در رد شاهزاده آمد در را باز کرد دختر گفت گل میبخوام
 دسته میبخوام ، بسته میبخوام از تو میبخوام بجنب و جلد باش
 شاهزاده ته گلی پیچیده و داد بدختر دختر گفت که رند من خیلی تنگ
 و گره او هم محکم هست که باز نمیشود يك چاقو سوار و او را ببر شاهزاده
 چاقو آورد و کشید که کمر بند را برود دختر دستش گرفت زیر چاقو
 دست دختر زخم شد و دختر فریادش بلند شد آخ شصتم آخ شصتم و
 سوار بر اسب شد و هی کرد وقتی که بخانه آمد دختر بنا کردن که آخ
 شصتم آخ شصتم شاهزاده تعجب کرد دید این صدای دختری هست که
 در باغ دور بود و حالا نگو این دو سه شب شاهزاده از عتق آمد دحری
 که در باغ دیده بود خواب نداسد و خوراك نداشت آمد نزدیک در
 و خوب نگاه کرد دید به به به طلعتی که حمالش خانه را روشن کرده
 خوب نگاه کرد دید همان دختر هست که در باغ گل زرد و باغ گل سفید
 و باغ سرح آمده بود همانست از شوق شروع کرد ، گریه کردن که ای
 دختر تو را چه شده است دختر حکایت کار را از اول تا آخر يك يك تمام
 را شرح داد و تعریف کرد بعد از آن شاهزاده او را در بغل گرفت و بوسه
 و دستپا داد هفت سان روز شهر را آیین بستند و جشن گرفتند و همانطور
 که این دختر و شاهزاده با آرزوی خودشان رسیدند انهی همه دوستان
 به آرزوی خودشان برسند آمین باب العالمین

